



خانم و آقای بازیگر

(Shahrzad.rh) ستایش کاربر نودهشتیا



ژانر: طنز \_ عاشقانه

صفحه آرا: ریحانه مقنی

طراح جلد: tara.Lr

تعداد صفحه: ۲۹۰

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)  
۱۴۰۰/۱۱/۲۵

سایت نودهشتیا

بیتا



G.D: 98ia

tara-Lr



T.M:

www\_98ia\_com



L.G: 98ia.ir

book\_98ia



خلاصه:

رمان در مورد دخترک نوزده ساله‌ای که خیلی مغرور و سرده، ولی به پاش بیوفته انقدر شیطونی می‌کنه که داد و جیغ همه بلند میشه، میندازنش از خونه بیرون. یک روز که سر صحنه‌است، متوجه چیزی میشه که واسش سخته ولی باورش می‌کنه و بهش ایمان میاره. حالا چیه اون؟ خدا داند...

چند کلام با نویسنده:

این رمان چندمین رمانی که دارم می‌نویسم یعنی تو دفترم چند تا نوشتم ولی هیچ جایی ثبتش نکردم، چون خیلی ساده و بی‌بند و اساس بود. با این که یک سری هاش قشنگ بود ولی اونجوری که باید زیاد خوب نبود و مورد پسند قرار نمی‌گرفت و الان بعد بی‌نهایت رمان خوندن فکر می‌کنم خیلی بهتر از قبل شده و امیدوارم خوشتون بیاد!

مقدمه:

کاش بعد از همه‌ی دلک بازی‌هایم کسی می‌آمد و ماسک را از قبالم برمی‌داشت و می‌گفت:

- حالا از دردهایت بگو! بنده گوش می‌دهم.

هرگز لحظه‌ای شک نکردم، من دوستت دارم و به تو کاملاً ایمان دارم.

تو عزیزترین کس من هستی، دلیلی برای زنده بودن و زندگی کردنم  
دلبرکم!

با صدا زدن‌های مامان باکرختی چشم‌هام رو باز کردم:

- بهار، بهار! بلندشو باید بری دانشگاه دیرت شد، بشرا اومد دنبالت  
ولی خواب بودی گفتم خودش میاد. بلند شو!

با بدنی گرفته روی تخت نشستم و کشی به بدنم دادم، جواب مامان  
رو دادم:

- بلند شدم مامان!

بلند شدم، رفتم دستشویی کارهای واجبه رو انجام دادم. اومدم  
بیرون که گوشیم زنگ خورد. از روی میز صورتی بغل تختم که ست  
بود، برداشتم. به صفحه نگاه کردم، بشرا بود؛ رفیق فابریکم که از  
کلاس اول باهم رفیقیم. جواب دادم:

- اوی دختره کجایی توها؟

به سمت کمد رفتم و بی توجه به لحن شاکیش، خونسرد جواب دادم:

- اولاً علیک سلام، دوماً خونه‌ام دارم حاضر میشم راه بیوفتم،

چی شده؟

بشرا با لحنی که انگار محموله مواد مخدرش لو رفته باشه، شروع به حرف زدن کرد:

- فقط بدو زود بیا، گامون دوقلو زاییده، فقط بدو بیا!  
مانتوی مشکی بلند تا روی زانوم رو از کمد کشیدم بیرون و  
پرخاشگرانه گفتم:

- مثل آدم بگو چی شده؟!!

صدای بردیا اومد به جای صدای بشرا به گوشم رسید:  
- استاد فتوحی فهمیده جلسه قبل همه تقلب کردیم، چطورش رو  
نمیدونم اما قراره دوباره امتحان بگیره، این دفعه سخت تره! این جا  
شده شبیه حکومت نظامی، بدو خودت رو برسون!  
با شگفتی سریع گفتم:

- باشه، باشه اومدم!

سریع قطع کردم جوراب کوتاه مشکی رنگم رو با شلوار لی تیره رنگ  
و تنگ که قدش نود بود رو پام کردم و بعد اون مانتوم رو تنم کردم.  
مقنعه مشکیم رو سرم کردم، یک رژ قرمز زدم. کتونی آل استار سفید

مشکی‌ام رو دستم گرفتم و از اتاق بیرون زدم. تند- تند پله‌ها رو پایین رفتم و با عجله به سمت در رفتم، بازش کردم که صدای مامانم رو شنیدم:

- صبر کن بینم دختر کجا میری همین جوری؟! بیا صبحانه‌ات رو بخور!

دولا شدم تا کفش‌ام رو پام کنم و در همین حین جواب دادم:  
- نه مامان نمیتونم، استاد فتوحی رسیده سر کلاس، دیر می‌کنم.  
بلند شدم که مامان رو با یک لقمه پشت سرم دیدم، با مهربونی به حرف اومد:

- پس بیا این رو بگیر بخور ضعف نکنی مادر!

لقمه رو ازش گرفتم و تشکر کردم:

- دستت درد نکنه، بابا رفت شرکت؟ پس کی میرید؟

- نوش جان! گوشت بشه به تنت. آره صبح زود رفت؛ گفت واسه شهریه‌ات پول ریخته تو کارتت، ما هم ساعت دو میریم.

سری تکون دادم و گفتم:

- آهان، اوکی دستش درد نکنه. سفر به سلامت، خداافظ مامان!

گونه‌اش رو بوسیدم. سویچ جیپم رو از جا کلیدی برداشتم. رفتم سمت آسانسور اما یه لحظه با خودم فکر کردم اگه از آسانسور برم که دیر می‌رسم؛ پس سریع به سمت پله‌ها رفتم و با عجله پایین رفتم. وقتی رسیدم پایین که پارکینگ می‌شد، سوار جیپم شدم و استارت زدم. از پارکینگ اومدم بیرون و با تمام سرعتم به سمت دانشگاه راندم. بعد از نیم ساعت به لوکیشن مورد نظر رسیدم و تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم، پیاده شدم سریع وارد دانشگاه شدم و تند به سمت کلاس رفتم. وقتی وارد کلاس شدم چشم‌هام رو چرخوندم تا فتوحی رو پیدا کنم اما نبود، خدا رو شکر هنوز فتوحی نیومده. بین بچه‌ها دنبال بشرا و بردیا گشتم که چشمم خورد به بشرا فقط داشت دست تکون می‌داد؛ به سمتش رفتم و نشستم روی صندلی کنارش و گفتم:

- بردیا کجاست؟ این استاده از کجا فهمیده؟!

با اخم گفت:

- اون که دستشویی به بابا! رسپین رفته بهش گفته. دختره عوضی!

و یه نگاه چپ-چپ به رسپین که با پوزخند بچه‌ها رو نگاه می‌کرد کرد. آروم و بی‌حس گفتم:



- ولش کن بابا، ارزش نداره عصبی بشی، ولش! بابا و مامانت رفتن؟  
شما دو تا با برسام اومدین؟!

بشرا نگاه کینه‌ایش رو از رسپین گرفت و به من داد:

- بابا و مامان دیشب رفتن تهران، مثل این که مامانت این‌ها هم امروز  
می‌خوان برن؛ دوهفته هم نمیان، الانم برسام آوردتم خودش رفت  
سرکلاس.

سرم رو تگون دادم و جزوه‌هام رو از توی کیفم در آوردم و شروع به  
خوندنش کردم.

انقدر غرق خوندن شده بودم با نیشگون‌های بشرا به خودم اومدم.  
سرم رو بالا آوردم، نگاهش کردم و گفتم:

- چه‌تِ دیوونه؟ په‌لوم درد گرفت!

دیدم ایستاده با چشم‌هاش به جلو اشاره می‌کنه، سرم رو تگون دادم و  
گفتم:

- چی میگی؟ نمی‌فهمم، نیم مثقال زبون داری اون رو تگون بده!

بحرف نه اون سرت رو.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- ام، بهار جان استاد اومده!

مثل مجسمه خشک شدم. بعد چند ثانیه به خودم اومدم، آب دهنم رو قورت دادم، همزمان که بلند می شدم، سرم رو چرخوندم به سمت استاد و گفتم:

- سلام استاد خوبید؟!!

روح پر فتوح (لقبشه) با اخم و طلبکارانه جواب داد:

- علیک سلام. بشینید سرجاتون بچه‌ها! می خوام امتحان بگیرم.

نشستیم سرجامون و استاد برگه‌ها رو پخش کرد. به سوال‌ها نگاه

کردم؛ ده تا سوال بود که مربوط به بازیگری بود، چون رشته‌مون

تئاتره. هشت سوال اول رو بلد بودم ولی بقیه‌اش رو نه، چون هم

سخت بود هم یادم رفته بود. یکهو صدایی از توی مغزم شروع به ور-

ور کرد:

- عزیزدلم می خوای بهونه بیاری بگو نخوندی و بلد نیستی! چرا

می ندازی گردن سخت بودن؟!!

با غیظ جواب خودم و دادم:

- ببند در دهن تو رو اعصاب ندارم! آخه دیگه کوییز گرفتنش چی بود  
این وسط؟ آه! تقلب کردیم که کردیم، دستمون درد نکنه دندهمون  
نرم!

حرص درارتر ادامه داد:

- برو بیرون عزیزدلم! این جا جایی واسه نخوندهها نیست.  
با حرص توی دلم داد زدم:

- بی تربیت برو از جلو چشمهام گم و گور شو!

با خونسردی و بی توجه به حرف من دوباره حرف زد:

- هرکس خربزه می خوره پای لرزش هم میشینه گلم!

ای- ای من چه قدر از این کلمه «گلم» بدم میاد، مثل این دخترهای

لوس و نچسب، آه- آه حاله به هم خورد! سریع همون هشت تا رو

نوشتم ولی توی دو تای آخر گیر بودم که دیدم بردیا نیشگون

می گیره. زیر چشمی نگاهش کردم؛ اشاره کرد به ورقه‌اش، نگاه کردم

دیدم همه رو نوشته سریع اون دوتا سوال رو نوشتم و با اشاره من

سریع بلند شدیم، ورقه‌امون رو دادیم و با یه نگاهی مغرور و پوزخندی

تمسخر آمیز به رسپین که عصبی نگاهمون می کرد و خودکار رو فشار می داد، از کلاس زدیم بیرون. رفتیم توی حیاط و نشستیم رو زمین به درخت تکیه دادم، بشرا و بردیا هم روبه روم نشستن. بی حوصله پرسیدم:

- دیگه چه خبر؟

بشرا با غیظ نگاهی به بردیا کرد و گفت:

- هیچ، بی خبر، فقط از دست این دوتا حرص می خورم. دیشب ساعت نه و نیم بابا اینها رفتن، آقایون بی توجه به این که خواهری مجرد توی خونه دارن، ساعت دو صبح اومدن خونه! باهاشون کلی دعوا کردم ولی فقط گفتن زود میایم از این به بعد، ولی مطمئنم باز هم همونه. به خدا دلم می خواد از دستشون سرم رو بکوبونم تو دیوار. بردیا چپ-چپ نگاهش کرد و چشم غره‌ای براش رفت و بعد سرش رو به سمت دیگه‌ای کرد و اداش رو درآورد. پاشیدم از خنده و میون خنده‌هام گفتم:

- ولشون کن بابا! بزار هرکاری می خوان بکنن تازه جوونن دیگه، دو روز دیگه ازدواج می کنند میرن سر خونه و زندگیشون پایبند زن و بچه میشن نمی تونن جُم بخورن، اون وقت حسرت این روزها رو

می خورن.

بردیا ذوق زده از طرفداری من به حرف اومد:

- ها والا همین رو بگو! درک نمی کنه دیگه قدرت درکش پایینه، اصلاً نداره.

و بعد این جمله سرش رو با تأسف تکون داد. بشرا متفکر شد و منم رفتم تو فکر.

من بهارم، بهار راد؛ دانشجوی سال اول تئاتر و نوزده سالمه. سه تا بچه هستیم؛ برنا داداش بزرگم که بیست و نه سالشه، هم سن برسام داداش بزرگ بشرا و بردیا، ده سال ازم بزرگ تره، همچنین استاد درس ریاضیات و آموزشگاه داره، الان هم رفته سفر کاری توی اصفهان.

بعد جونم براتون بگه به خواهرم دارم به اسم بارانا، بیست غوپنج سالشه؛ از برنا چهار سال کوچیک تر و از من شیش سال بزرگ تره، رشتهش عمرانه و الان هم با رفیق هاش گورش رو گم کرده رفته اصفهان پیش برنا خان. آخری هم من، بهار خانم خوشگل جذاب که عشق خواهر و داداششه. می دونم خودشیفته ام و... یهو وجدان بی وجدان پرید وسط حرفم:

- خوبه خودت هم می‌دونی خودشیفته‌ای!

آخمی کردم و جواب وُجی رو ندادم .

داخل آینه قدی اتاقک به هیكلم نگاهي انداختم؛ ازش راضی بودم و همیشه بدنم و متعادل نگه می‌داشتم، چون چند ساله والیبال و بدنسازی می‌رفتم، همراه باشگاه کلاس تئاتر هم می‌رفتم و امسال هم طبق خواسته‌ام توی رشته مورد علاقه‌م قبول شدم، یعنی توی دانشکده سینما و تئاتر. به خاطر همین علاقه‌ام خیلی خوب کلیپ درست می‌کنم و یکی از بلاگرهای اینستاگرام هستم.

بابام شرکت تولید عطر و ادکلن داره، مامانم خونه داره، البته قبلاً مربی رقص بوده و تا حدودی به من، بشرا و بارانا یاد داده.

چشمم خورد به صفحه اسنپ چت گوشیم که تصمیم گرفتم از فیس دلربام بگم؛ چشم‌های کشیده و مژه‌های بلند مشکی رنگی دارم، آبروی کلفت مشکی، لب‌های خوش‌فرم و کوچیک به رنگ قرمز، بینی‌ام که به خاطر پولیپ\* عمل شده ولی انگار طبیعی و خدادادی بود، موهای بلند تا پایین کمر به رنگ مشکی دارم و همچنین قدم بلند و باربی هستم.

این بشرا خانم هم رفیق فاب منه! هم سن و هم رشته‌ای هستیم و اون آقا پسر زشت هم داداشش که بیست و شیش سالشه، بردیا که ترم آخر فوق لیسانس تئاتر، تو این ترم دوتا از واحدهاش با ماست. بشرا بچه آخره و یه داداش بیست و نه ساله هم سن و برنا داره که اسمش هم برسام هستش؛ اون تا سه سال پیش دانشجوی همین دانشگاه بود، ولی الان جز یکی از استادها و بازیگرهاست.

درسته در نگاه اول خوش برخورد، ولی یک غرور مضخرف داره که فکر می‌کنه از همه برتر و بالاتره، همه هم فیلم‌هایی که بازی میکنه رو دوست دارن. حالا چه فیلم‌هاش چه خودش، من نمی‌دونم این کوه غرور و سردی چی داره، آه- آه پسره مزخرف! بشرا هم از دست برسام و بردیا دل چندان خوشی نداره ولی به شدت عاشقشونه و دوستشون داره! چشم‌های کشیده عسلی داره، ابروهای پهن قهوه‌ای عسلی، لب‌های کوچیک و صورتی رنگ، بینی کشیده داره و موهاشم بلند، تا کمرش می‌رسه و رنگ قهوه‌ای سوخته‌ای داره.

باباش همکار بابامه و با هم رفیق‌اند و تو یک شرکت کار می‌کنی، یه جورایی باهم شریک هم هستن. مامان‌هامون هم باهم دوست هستن. سرجمع بگم دوست خانوادگی هستیم، امروز هم مامان بابای من

میرن سفر کاری پیش عمو باربد و خاله آرزو (مامان بابای بشر) منم  
میرم خونه بشر این‌ها چون اون دوتا خر نیستن خونه! با کوبیده شدن  
یک چیزی به سرم از فکر بیرون اومدم و به بشر نگاه کردم و گفتم:

- چه‌ت دیوونه؟ امروز وحشی شدی‌ها!

بشر بی خیال جواب داد:

- خفه باو! بینم این فتوحی چند سالشه؟

- بیست و هفت سالشه، واسه چی؟

یک لحظه چشم‌هاش گرد شد، سوالی‌نگاش کردم که مشکوک پرسید:

- تو از کجا میدونی؟!

بردیا به جای من جواب داد:

- جلسه دوم نیومده بودی بچه‌ها پرسیدن ازش، خودش گفت بیست

و هفت سالشه؛ تازه سه ساله داره تدریس می‌کنه تو آموزشگاه هم

کار می‌کنه!

بشر با شگفتی به حرف اومد:

- اوه شِت! چقدر از قافله عقبم!



سرم رو تکون دادم که بشرا گفت:

- بلندشو بریم! الآن کلاس بعدیمون شروع میشه.

بازم سرم رو تکون دادم و بلند شدیم به سمت کلاسی که کلاسمون توش تشکیل می شد رفتیم، از شانس خوبمون هم با برسام گند دماغ از فیل افتاده کلاس داشتیم. حوصله اش رو نداشتم چون همیشه تو کلاش حرف زد و شیطونی کرد.

با خسته نباشید استاد که برسام مغرور و سرد بود، صدای هوف بچه ها کل کلاس بلند شد. انگار سگ دنبالش کرده! لامصب یک بند بدون استراحت تدریس میکنه. وسایلامون رو جمع کردیم و از کلاس که هیچ از کل دانشگاه زدیم بیرون.

وقتی رسیدیم جلوی در دانشگاه، بشرا گوشیش رو از تو کیفش در آورد و یک کم باهاش ور رفت بعد گذاشت کنار گوشش؛ بعد چند ثانیه شروع کرد به حرف زدن:

- سلام داداش خوبی؟ میای دنبالمون؟

نمیدونم برسام چی گفت که یک دفعه بشرا منفجر شد:

- یعنی چی برسام؟ چرا نمیتونی بیای؟!

بشرا چند ثانیه بعد دلخور به حرف اومد:

- خیلی بدقول و بدی!

بشرا عصبی داد زد:

- برسام من رو خر نکن! با این قربون صدقه رفتن هات، هیچ جوهره این کارهات تو کتم نمیره.

چهره اش رو توی هم کرد و مثل دخترهای لوس و نر جواب داد:

- برو بابا دیگه باهات حرف نمیزنم! خدا حافظ.

و بعد قطع کرد. بردیا با خنده گفت:

- چی شده که دوباره سگ شدی؟ داشت قربون صدقهات می رفت دردونه؟

بشرا شروع کرد به نق-نق کردن:

- میگه نمی تونم پیام، کلی کار ریخته سرم! باید برم صدا سیما کار دارم، خودتون برید. آه همه اش کار، کار، کار! خسته نمیشه این بشر؟ پیش فعالی داره به خدا!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- ولش، پیاده میریم، هم هوا خوبه هم پیاده‌روی حال میده. سر راه  
میریم رستورانی چیزی می‌خوریم دیگه!

بشرا سرش رو تکون داد، انگار آروم شده بود. پیاده رفتیم سمت فست  
فود فروشی که بردیا می‌شناخت.

به خاطر بردیا خیلی با احترام باهاشون برخورد کردن، اصلاً دوست  
نداشتم به خاطر کسی که همه می‌شناسنش این همه بهم احترام  
بزارن و بقیه فکر بکنن دارم پارتی بازی می‌کنم. یک دفعه رگ  
شیطنتم زد بالا گفتم:

- ناموساً با من یکی این جوری رفتار نکنید! به خدا معذب میشم و  
دوست ندارم به خاطر آقای وارسا این جوری بهم احترام بزارید. لطفاً  
دفعه دیگه این جوری نکنید! چون قراره بشه اینجا پاتوق من بعد از  
دانشگاه.

با شیطنت بیشتر رو به صاحب رستوران که یه پسر جوون بیست  
هشت ساله یا حداقل دو-سه سال بزرگ‌تر بود کردم، گفتم:

- البته با اجازه بزرگ‌ترهای این جا یعنی آقای صاحب فست فودی!

صدای خنده همه افرادی که دور و برمون بود بلند شد، صاحب فست فودی با لبخند به حرف اومد:

- امیری هستم خانم محترم، باکمال میل باعث افتخارمونه که پذیرای شما باشیم، خیلی هم خوبه بانو بلاگر عزیز!  
با نیش باز جواب دادم:

- ممنون از هندونه‌هایی که بار الاغم کردید!

دوباره صدای خنده افراد بالا رفت. امیری با خوش رویی به سمت بالا هدایتمون کرد و یک میز اختصاصی بهمون داد. چند دقیقه بعد از نشستمون گارسون مشکی پوشی به سمتون اومد.

بشرا پیتزا سفارش داد، بردیا هم همبرگر که تو باب اسفنجی هست، انتخاب کرد. من هم مرغ سوخاری، پیتزا و همبرگر سفارش دادم. سه تا نوشابه هم سفارش دادیم، بردیا با شگفتی گفت:

- تو واقعاً میتونی این همه رو بخوری؟ چاق میشی‌ها، دختر اون وقت دیگه راحت نمیدن تو سینما، تلویزیون و تئاتر.

بی‌اهمیت شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نه باو من چاق نمیشم که، من مادرزاد لاغرم هرچی بخورم چاق

نمیشم، چه برسه به این چیزها.

آبروهای بردیا رفت بالا، بشرا گفت:

- تعجب نکن! این همینه، از بچگی همین بوده انقدر می خورده،  
می خورده که چاق نمی شده، همین جوری هیکلش مونده. همه تو  
عروسی ها و تولدها موندیم تو کف هیکلش.

خندیدیم که بردیا گفت:

- حالا چی شد شما دو تا این رشته رو انتخاب کردین؟

با ذوق زودتر از بشرا جواب دادم:

- بشرا رو که میدونی چرا، منم چون از بچگی دوست داشتم یه  
آرتیست بشم و بتونم استعدادم تو این رشته شکوفا کنم و به اون هایی  
که میگن من خیلی ضعیف و بی عرضه ام ثابت کنم و این که کلاس  
بازیگری و تئاتر می رفتیم علاقه ام بیشتر شده.

بردیا ادای افراد متفور رو در آورد و گفت:

- واو، چه جالب! ببینم تا حالا بهت پیشنهاد بازیگری تو فیلم شده یا  
نه؟

تکیه دادم به صندلی دست به سینه شدم و گفتم:

- نه بابا فقط پیشنهاد بازی تئاتر بود و بلاگر بودنم تو اینستا، بعدش هم من تازه کارم هنوز مونده خیلی چیزها رو مثل فوت و فن‌های بازیگری رو یاد بگیرم، من هنوز کلی کار دارم.  
بردیا امید بخش جواب داد:

- به نظرم تو بازی کردنت خیلی خوبه! نه این که به خاطر دوست بودنمون و روابطمون بگم ها، نه اصلاً، دارم از تجربه‌هام تا الان و چیزهایی که دیدم ازت رو می‌گم. راستش رو بخوای بهار دیشب خیلی روت فکر کردم؛ تو خودت خیلی حرفه‌ای هستی، بازی‌هات خیلی خوبه، تئاترهایی رو که بازی کردی دیدم، واقعاً خوب بازی کردی! با اعتماد به سقف و شجاع دیالوگ‌ها رو می‌گفتی به حرف‌های منفی بقیه توجه نکردی و ادامه دادی به کارت این خیلی خوبه!  
لبخند زدم و با ذوق گفتم:

- مرسی داداشی! خیلی خوشحال شدم از نظرهات، واقعاً انرژی بهم دادی!

بردیا لبخندی زد و گفت:

- خواهش میشه! بین بهار یه چیزی شده من به بشرها هم گفتم، داره

درموردش فکر میکنه.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- من یه رفیقی دارم که تو می شناسیش، رهام حسینی. فکر کنم دیدیش، اون الان داره یه سینمایی می سازه؛ مثل سینمایی لاک قرمز ولی یه مدل دیگه فرق داره نیاز داره به دو تا دختر نوزده تا بیست و یک ساله که یکیش نقش اصلی باشه یکیش هم دوست نقش اصلی، دست مزدش هم خوبه بیست و پنج میلیون. کسی رو پیدا نکرده که به این دو تا نقش بخوره. خودم دیالوگ هاتون رو خوندم؛ به شما دو تا بیشتر می خورد! بهش گفتم با خواهرم و دوستش که تئاتر کار می کنند حرف میزنم اگه شما دو تا قبول کردین، میگم دیالوگ رو بده بهم تا برسونم بهتون اگه خوندینش اوکی دادین، یه قراری می ذاریم بریم پیشش ببینیم چطوری هاست، نظرت چیه؟

آبرو هام رفت بالا و با شک جواب دادم:

- نمیدونم، یعنی خیلی اتفاقی شد! باید منم فکر کنم.

بردیا سری تکون داد:

- باشه فکر کنید! اشکال نداره وقت دارید فکرم کنید.

سرم رو تکون دادم. غدامون رو آوردن و من مثل گشنه‌ها حمله کردم سمت غذا. هرکی تو رستوران بود با دیدن کار من بهت زده خندید. بردیا و بشرا با صورتهای سرخ شده خندیدن، برگشتم سمت آدم‌های رستوران با دهن پر گفتم:

- چیه؟ آدمی که از صبح هیچی نخورده و رفته باشه دانشگاه گشنه و تشنه باشه و داره تلف میشه ندیدید؟

همه به خودشون اومدن دیگه نخندیدن، منم بی خیال ادامه غدام رو خوردم. وقتی از رستوران اومدیم بیرون، گوشیم زنگ خورد؛ از کیفم درآوردم دیدم برناست، جواب دادم:

- سلام خان داداشم، چطوری؟

با صدای بلند خندید، گفت:

- علیک سلام آبجی کوچولوی من، خوبم تو خوبی؟ کجایی؟

- مرسی منم خوبم. یه جایی زیر آسمون خدا، شما کجایی؟

برنا که انگار رگ غیرتش باد کرده بود، گفت:

- مثل آدم جوابم رو بده بچه جان، نیچون!

با شیطنت جواب دادم:



- نه به جون بارانا زیر آسمون آبی خدام دارم میرم خونه بشراشون!  
صدای بارانا اومد:

- به جون خودت مغز فندوقی، خجالت نمی کشی رو خواهر بزرگترت  
قسم می خوری؟

با همون شیطنت قبلی جواب دادم:

- اِ تو هم اونجایی که! ای عوضی ها من رو این جا تنها گذاشتید رفتید  
خوش گذرونی؟ واقعاً که حقتونه باهاتون قهر کنم، حالا شماها  
کجااید؟

برنا خنده‌ای کرد و گفت:

- انقدر حرف نزن ور- وره جادو! ببین بهاری راهت رو بیچون برو  
خونه یک امانتی تو اتاقم هست، باید از روش برام بخونی!  
پکر شدم، گفتم:

- من این همه راه بکوبم برم خونه امانتی تو رو بخونم برات؟ نه پا  
دارم نه پول!  
برنا کلافه گفت:

- بچه جان انقدر غر- غر نکن! برو خونه خیلی مهمه باید برام بخونی.

مثل خودش کلافه جواب دادم:

- هوف، باشه قطع کن! شرت کم.

خواست فحشم بده که سریع قطع کردم. خودم رو به بشرا و بردیا  
رسوندم و گفتم:

- شما برید خونه اتون! باید برم خونه یک کاری پیش اومده، من خودم  
میام اگر هم نشد خونه میمونم.

بشرا با نگرانی گفت:

- چیزی شده بهار؟ اگه اتفاقی افتاده می خوام ماهم باهات بیایم؟  
لبخندی زدم:

- نه پشمک جان چیزی نشده، حالا بعداً برات تعریف میکنم، برید به  
سلامت!

بردیا با فضولی پرسید:

- آخه ماشین نداری که، با چی می خوام بری؟

- یا تاکسی دربست می گیرم یا اسنپ، نگران نشید لنگ نمیمونم،  
شما برید! خدافظی.

بشرا و بردیا همزمان گفتند:

- باشه پس برو! خداحافظ.

- خداحافظ بهار.

دستم رو به حالت خداحافظی تکون دادم. وقتی رفتن با گوشیم یه اسنپ گرفتم اومد دنبالم و رفتم سمت خونه .

حساب کردم و پیاده شدم. کلید انداختم تو در و باز کردم رفتم داخل حیاط و زود وارد خونه شدم.

در ورودی هم باز کردم رفتم داخل که با پریدن دونفر جلوم جیغ کشیدم. چند قدم عقب رفتم، صدای خنده‌اشون رفت هوا. از بهت در اومدم، عصبی شدم، اخم‌هام گره کور شد. مطمئنم قرمز شدم با دیدن من خنده‌اشون رو خوردن. جیغ کشیدم:

- زهر مار، مرض، درد بی‌درمون، زهر انار! نمیگید من سخته می‌کنم میوفتم رو دستتون، اون وقت جواب مامان و بابا رو چی می‌دادین؟ ها؟ بارانا مظلوم نگاهم کرد، سرش رو انداخت پایین، برنا دستش رو آورد بالا، خواست حرف بزنه که انگشتم رو بردم سمت بینیم و گفتم:

- هیس، هیس شو برنا! واقعاً که، ازتون انتظار نداشتم، این چه کاری بود؟ مثلاً شماها بزرگ‌تر از من هستید ولی از منم بچه‌تر هستید. با خودتون نمیگید سخته می‌کنم میوفتم رو دستتون؟ هوم؟!!

برنا هم سرش رو انداخت پایین و هم‌زمان گفتن:

- ببخشید! آخه فکر نمی‌کردیم در این حد بترسی.

سرم رو با تأسف تکون دادم، گفتم:

- خب بسه! حالا شماها هم یه کاری کردید تموم شد.

دویدم سمتشون، بغلشون کردم، با شیطنت گفتم:

- کی اومدید نامردها؟ چرا اونجوری گفتید زودتر خبر ندادید؟!!

خندیدن و بغلم کردن، گونه‌م رو بوسیدن. بارانا گفت:

ساعت یک و نیم بود که اومدیم، خواستیم سوپرایزت کنیم دیگه.

خندیدم و برنا گفت:

- صبر کن بینم! مگه تو ماشین نداشتی؟ ماشینت کوش؟!!

- چرا ماشین داشتم ولی مثل این که بابا تو خیابون برگشت از

کارخونه تصادف کرد؛ خود بابا چیزیش نشد، فقط ماشین یکم داغون

شد. کلاس دوم هم که تموم شد، بابا زنگ زد و گفت که این اتفاق

افتاده ماشین و برده تعمیرگاه بعد با مامان و چمدون هاشون اومدن  
دانشگاه ماشین رو ازم گرفتن رفتن، منم این مدت بدون ماشینم  
دیگه برنا خان تو باید ببری و بیاریم!

برنا سری تکون داد و گفت:

- آها خب خدا روشکر! باشه رو چشمم می برم میارمت.

لبخند گشادی زدم و گفتم:

- میسی داداشی! خب حالا تا شماها یه چیزی درست کنید بیارید،  
منم لباس عوض می کنم میام.

هر دو با خنده باشه‌ای گفتن. رفتم تو اتاق، همون جور که لباس عوض  
می کردم، زنگ زدم به بشرا؛ گفتم رسیدم و برنا و بارانا هم اومدن.  
گفت اگه شد بعد از ظهر یا غروب با بردیا و برسام میان این جا.

یه تی شرت گشاد لیمویی و شلوار سندبادی دخترونه مشکی پوشید،  
موم هم شلاقی کردم و بالاسرم بستم. یک رژلب مکه‌ای از این سبزه‌ها  
که بیست چهار ساعته هست زدم. گوشیم رو دستم گرفتم و رفتم  
بیرون. هم‌زمان با من، بارانا سینی به دست اومد گذاشت رو میز، منم  
نشستم بین هردوشون و برنا گفت:

- خب بهار بانو چه خبر؟ تو این چند روز چی کارها کردی؟ کجاها رفتی و اومدی؟

آخم تصنعی کردم و گفتم:

- بچه پررو! دست پیش می‌گیری پس نیوفتی؟ خودتون بگید بدون من کجاها رفتید بیشعورهای عوضی؟  
هر دو خندیدن، عصبی گفتم:

- مرض، زهرمار، کوفت واسه چی می‌خندید؟ بگید بینم!  
برنا مظلوم به حرف اومد:

- من که هم‌همه‌ش درگیر آموزشگاه و مأموریت بودم، بیشتر خواهرتون بودن که با بقیه خواهرهاش هم‌همه‌ش دَدَر و دودور بودن.  
چپ- چپ به بارانا نگاه کردم با حرص گفتم:

- اِ نه بابا، با «خواهرهاشون» رفته بودن دَدَر دودور آره؟!!

کلمه «خواهرهاشون» با تمسخر گفتم، بارانا خندید، گفت:

- کوچولو حرص نخور! هیچ کی تو برام همیشه جوجه! انقدر حسودی نکن و حرص نخور!

غر زدم:

- مگه می‌ذارید شما دوتا؟ بعدش هم تو خیلی چیزهایی که به اون‌ها رو گفتمی به من نگفتمی، خیلی چیزهاست که اون‌ها میدونن ولی من نمی‌دونم، باید از بقیه بشنوم!

فقط نگاهم کرد، چشم غره‌ای به رفتم. برنا گفت:

- جوجو کوچولو حرص نخور دیگه! بارانا منظوری نداره از این کارش! دست به سینه شدم و گفتم:

- چه با منظور چه بی‌منظور، کلاً می‌گم بقیه میشن محرم رازش اون وقت منی که از گوشت، پوست و استخونش هستم، میشم غریبه.

برنا رو به بارانا گفت:

- این یکی رو راست می‌گه، تو این یک مورد باهاش موافقم.

بارانا پشیمون به حرف اومد:

- خب ببخشید! آخه چیزهایی که من می‌گم و شماها از هیچ کدومش خبر ندارید ماجراش چیه واسه همینه!

برنا سرزنش کننده جواب داد:

- اگه بين ما و اون‌ها، اولش فرق نمي‌داشتي و ميومدي مي‌گفتي  
بهمون و ما خبردار مي‌شديم، اينجوري نبود.

بارانا سرش رو انداخت پايين و گفت:

- ببخشيد، نمي‌دونستم اين كارم ناراحتتون مي‌كنه! از اين به بعد  
فقط به شماها ميگم و باخبر مي‌كنمتون.

با نيش باز گفتم:

- خب حالا دعوا بسه!

خم شدم به سمت جلو، از توي سيني هات چاكلتي كه بارانا درست  
كرده بود رو برداشتم، ادامه جمله‌ام رو دادم:

- بيابن اين هات چاكلت داغ رو بخوريم! دلم لك زده بود واسه اين  
هات چاكلت‌هاي خواهری.

خندیدن اون‌ها هم برداشتن. برنا TV رو روشن كرد، زد ماهواره  
و مسابقه گات تلنت. بعد دیدن مسابقه رفتم اتاقم و خودم رو چپوندم  
توي حموم، يك دوش نيم ساعته گرفتم، اومدم بيرون. موهام رو با  
حوله خشك كردم و همون لباس‌هاي قبلم رو تنم كردم؛ چون تميز  
بودن و تازه تنم كرده بودم. يك آرايش كوچولويي هم كردم، گوشيم



رو روی رینگ لایت تنظیم کردم و چند تا ویدیو و داب گرفتم تا بشرا این‌ها اومدن. رفتم تو پذیرایی سلام علیک کردیم، با بشرا و بارانا رفتیم اتاقم با اون‌ها هم چند تا داب و ویدیو گرفتیم، توی لایکی و اینستاگرام گذاشتم بعد نشستیم رو تخت و بارانا گفت:

- خب، چه خبر بشرا خانم؟ از این طرف‌ها، نیستی چندروزه!  
خندیدیم، بشرا گفت:

- والا ما که هستیم ولی شما نیستی، معلوم نیست کجا رفته بودی که سرت گرم بود!

باز می‌خندیدیم، بارانا جواب داد:

- خب حالا مزه نریز! دانشگاه چه خبر؟ پیشنهاد نشده؟  
زودتر از بشرا جواب دادم:

- دانشگاه که هیچ، بی‌خبر، ولی چرا یه کار هست که واسه رفیق بردیاست، راستش رو بخواید من فکر کردم تو حموم نمی‌تونم بازی کنم چون من یه بلاگرم و تو اینستاگرام طرفدار زیادی دارم؛ اگه من بخوام بازیگر سینما و تلویزیون بشم، امکان داره بعضی از بازیگران یا مردم بهشون بر بخوره و شاکی بشن که چرا یه بلاگر باید بره تو

تلویزیون و سینما، اون هم فیلمی که کارگردان رهام حسینی هستش.  
دوست ندارم کسی اینجوری درباره من حرف بزنه.  
بارانا با اخم گفت:

- یعنی چی بهار؟! زندگی شخصی تو به هیچکسی ربطی نداره،  
نمی‌تونن واسه تو تصمیم بگیرن! تصمیم گیرنده زندگیت خودتی، که  
چه کار بکنی، چه کار نکنی! دلیل همیشه که به خاطر حرف‌های اون‌ها  
تو بخوای از همچین موقعیتی دست برداری و منصرف بشی! مگه یک  
آدم مثل تو نمی‌تونه هم بازیگر بشه هم بلاگر؟  
مکشی کرد تا نفس بگیره، بعد ادامه داد:

- تو اگه بتونی جایگاه خودت رو حفظ کنی، می‌تونی هر دو تای  
اون‌ها هم باشی! اصلاً می‌تونی مثل این دو شخصیتی‌ها باشی، یک  
پیج بلاگر داشته باشی که هر روز وقتش و با مردم می‌گذرونه و فیلم  
و دابسمش و این چیزها می‌گیره، هم می‌تونی یه پیج بازیگری و  
اصلی داشته باشی که مخصوص خودت باشه، مثل بقیه بازیگرها. هوم  
بشرا! نظر تو چیه؟

بشرا دست به سینه شد و گفت:

- از نظر منم بارانا راست و درست می‌گه، می‌تونی این کار رو بکنی.  
سردرگم گفتم:

- نمی‌دونم والا، باید با برنا و بردیا اون رهام حسینی و برسام خان که  
استادمه حرف بزنم، بنیم چی می‌گن، مشورت لازمه!

سکوت برنا و بردیا نشونه موافقت با بارانا بود. برسام هم که از وقتی  
اومده بود، فقط خشک و سرد با من برخورد می‌کرد. با پوزخند گفت:

- به نظر من بهتره همچین کاری رو نکنی! چون حرف‌های زیادی  
پشت سرت در میاد و این که خودت که می‌دونی.

مرگ و خودت می‌دونی، زهر مار و خودت می‌دونی، پسره بوزینه، بزنم  
جرش بدم! آقا اصلاً من غلط کردم از این عوضی نظر خواستم، ایش  
پسره... استغفرالله!

افتادم رو دنده لج، اگه من بهارم روی تو رو کم می‌کنم، حالا ببین!  
مثل خودش گفتم:

- بله استاد می‌دونم، خودم خیلی دلم می‌خواد این کار رو انجام بدم و  
میدم، ولی شما فکر کنم واسه موقعیتتونه که دارید همچین چیزی  
میگید نمی‌خواید به خاطر این کار دانشجوتون به تمسخر بیوفتید،

هوم؟ درست نمیگم؟

با سردترین نگاه و کلام گفت:

- همچین چیزی نیست! موفقیت دانشجو هام سربلندی منه، هر جا که ایراد یا گیری داشته باشن کافیه که فقط بهم بگن، حل می کنمش.

پوزخندی که می دونم همیشه رو مخ همه است رو زدم گفتم:

- باشه آقای استاد تو خوبی! اصلاً ما کوچیک شما و شما سرور ما،

ولی بدون من این کار رو انجام میدم جناب برسام خان!

برسام بی حس نگاهم کرد و گفت:

- هر کاری دلت می خواد بکن! بعداً می بینیم کارتون رو.

و روش رو برگردوند. مرتیکه عوضی، آشغال، عنتر خودش رو یادش رفته بلد نبود یه دیالوگ بگه، حالا الان داره واسه من شاخ و شونه می کشه، بی شعور بی درک و فهم!

بچه ها تا شب موندن و بعد رفتن. قرار شد فردا ساعت یازده و نیم دفتر رهام حسینی باشیم. شام خوردم و رفتم خوابیدم.

جلوی میز منشی رهام حسینی که یه دختر لوند پر آرایش بود، ایستادیم. با دیدن ما که نه، با دیدن بردیا سریع ایستاد و با ناز و

گفت:

- سلام بفرمایید! می‌تونم کمکی کنم؟

آره، اگه کمتر ناز بیای می‌تونی! زشت بی‌ریخت شبیه این چیزهای خارجی بود، ام چی بود؟ هیچی یادم نیست! چشم‌های پر آرایشی داشت که نفهمیدم چه رنگیه چون لنزبنفش داشت، ابروی نازک زیتونی، دماغ عملی خوکی که روش چسب داشت هنوز، لب‌های پروتزی شبیه چیز مرغ، یه مانتوی تنگ تا باسن قرمز که چشم رو اذیت می‌کرد و شلوار لی تنگ که اصلاً نگم براتون چه چیزی بود. یه کفش پاشنه بلند قرمز، موهایش رو همه‌اش رو داده بود بیرون شال، شال هم که تا فرق سرش بود، بهتره بگم اصلاً سرش نبود!

این چه وضعشه آخه؟ چه منشیه که واسه خودش انتخاب کرده؟ بشرا جوروی نگاش می‌کرد که انگار ارث باباش رو خورده! بردیا با سردی گفت:

- بله با آقای حسینی کار داشتیم. میشه خبرشون کنید که وارسا اومدن؟

سرش رو با ناز تکون داد. گوشه‌اش رو برداشت، وصل کرد به اتاق رهام حسینی و گفت:

- ببخشید آقای حسینی! مهمون هاتون اومدن، آقای وارسا! بله، چشم  
حتماً!

گوشی رو گذاشت و گفت:

- دنبال من تشریف بیارید! راهنماییتون می‌کنم.

و خودش جلو راه افتاد. بشرا با حرص زیر لب گفت:

- من میزنم این دختره رو لت و پار می‌کنم‌ها!

خندیدیم که چشم غره‌ای بهمون رفت. دختره جلوی در ایستاد و در زد. با صدای مردونه «بفرمایید» در رو باز کرد رو به ما تعارف کرد بریم داخل. رفتیم داخل که رهام حسینی از پشت میز مشکیش بلند شد، اومد جلو. با بردیا سلام علیک و روبوسی کرد، با من و بشرا هم سلام علیک کرد. دختره رو هم رد کرد رفت. نشستیم رو صندلی‌هایی با چرم مشکی رنگ، رهام حسینی گفت:

- خب چه خبر دیگه؟ بهشون گفتی دادا؟

بردیا لبخندی زد و گفت:

- هیچی، سلامتیت، هستیم در خدمتت. آره بهشون گفتم و موافقت کردن، حالا مونده حرف‌هایی که شما باید با بازیگرانت بزنی. فقط یه

مشکلی هست که...

براش گفت مشکلم رو اون هم حرف بارانا رو تصدیق کرد و گفت که همیشه این کار رو انجام داد یا این که بلاگر بودن رو کنار بذارم. شروع کرد از فیلم گفتن:

- خب فکر کنم بردیا همه چیز رو بهتون گفته. خانم راد قراره نقش اصلی شما باشی! و خانم وارسا دوست شما باشه، این فیلم با لاک قرمز فرق داره ولی وضعیتشون همونه؛ این دفعه مادر دختره از پیش اون دختر، پدر، خواهر و برادرش میره. پدر دختره معتاده بهزیستی میاد خواهر برادر کوچیکش رو ازشون می گیرن، پدره هم دخترش رو واسه جور کردن مواد می فروشه به یه آدم پولدار که یه پسر جوون سی ساله است به خدمتکاری پسره درمیاد، یک روز اتفاقی که داشت از پشت در اتاق دختره رد می شد، حرف های تلفنی دختره رو با دوستش که چند روز ازش بی خبر بود رو می شنوه، دلش به حال اون دختره و بدبختی های دختره می سوزه، بهش به مقدار زیاد پول میده تا واسه خودش یه چند دست لباس و وسایل مورد نیاز بخره. یه کلبه چوبی مبله که پشت عمارت بود هم بهش میده و میگه که بره خواهر

برادرش و از بهزیستی بگیره! دختر کلی ازش تشکر می‌کنه و نمی‌دونه  
چجوری جبران کنه براش. میره بهزیستی خواهر برادرش رو نمیدن،  
با کلی زور و التماس و این چیزها ازشون می‌گیره و میره همون جا و  
این‌ها هنوز خدمتکار پسره است!

رهام مکث می‌کنه و نفس عمیقی می‌کشه و دوباره ادامه میده:

- پسره یه روز که دختره داره عمارت رو تمیز می‌کنه، می‌فهمه که  
عاشقش شده، به یه بهونه می‌برتش بیرون یه جایی بالای کوه ازش  
خواستگاری می‌کنه! دختره هم که از اولش یک حس‌های به پسره  
داشت قبول می‌کنه. بعد داداش پسره هم که وقتی پسره حرف‌های  
دختره رو فهمیده بود از نیویورک اومده بود ایران؛ از داداشش هم که  
دوست دختره رو چندبار اومده بود دیدن دوستش دیده بود، عاشقش  
میشه ازش خواستگاری می‌کنه و به خوبی و خوشی زندگیشون رو  
میکنن!

لبخندی زد و دوباره به حرف اومد:

- تا این‌جا دیگه ببخشید اگه زیاد حرف زدم، حالا حرفتون چیه؟

بشرا به من اشاره کرد حرف بزنم، تهدیدوار نگاهش کردم و بعد رو به  
رهام گفتم:



- خب راستش رو بخواید خوبه! من می‌تونم این کار رو انجام بدم،  
بشرا هم می‌تونه، ما حرفی نداریم، قبوله!

بلند شد رفت پشت میزش برگه های دیالوگ و برداشت اومد  
سمتمون هم‌زمان گفت:

- خیلی هم عالیه! بفرمایید اینم دیالوگ‌های فیلم که مربوط به شما  
دوتا است.

تشکر کردیم، بشرا گفت:

- آقای حسینی اون وقت بقیه بازیگرها کی‌ها هستن؟ نقش مقابل ما  
کیا هستن و لوکیشن کجاست؟

نقش‌های پدر مادر و غیره رو گفت که کی‌ها هستن و من باورم  
نمیشه قراره کنار این بزرگان بازی کنم! بعد گفت:

- نقش مقابل خانم راد آقا برسام داداش بردیا و بشرا خانم هستش،  
نقش مقابل هم خود بردیا است، لوکیشن هم کیش هستش.

مات و مبهوت نگاهش کردم، نه اون غضمیت یخ مغرور قراره بشه  
بازیگر مقابل من؟ پس بگو چرا دیشب مخالفت می‌کرد! پسره دیوونه  
خب مثل آدم می‌گفت دیگه، ای خدا! بردیا و بشرا ریز- ریز خندیدن،

بعد بردیا رو به حسینی گفت:

- حالا واجبه من تو این فیلم باشم؟ به خدا کلی کار ریخته سرم.

حسینی اخمی کرد و گفت:

- نه داداش همیشه! بازیگرها از قبل انتخاب شدن، حتماً باید باشی!

راستی دو هفته دیگه قراره بریم سر فیلم برداری، باهاتون هماهنگ

می‌کنیم کی می‌میریم و...

توضیحاتی دیگه داد برامون. قهوه آوردن، یکم دیگه گپ زدیم، بعد

رفتیم سمت کلاس تئاترمون. بردیا رسوندمون جلو کلاس و رفت

پیش برسام و برنا.

ما هم رفتیم داخل. با بچه‌ها دست دادیم، رفتیم اتاق گریم و لباس

حاضر شدیم. رفتیم رو صحنه، منتظر استاد شدیم تا بیاد. میترا یکی

از دخترهای هفده ساله بور چشم سبز پر از فیس و افاده کلاس گفت:

- بچه‌ها شنیدید قراره رهام حسینی یه فیلم سینمایی بسازه؟

لبخندی نشست رو لب‌های من و بشرا، نگاه خبیثی به هم دیگه

کردیم. مسعود یکی از پسرهای پونزده ساله کلاسمون نیشخند زد.

اومد پشت من و بشرا ایستاد، آرنجش رو گذاشت رو شونه ما دوتا و

گفت:

- بله که می‌دونیم، راستش رو بخواید سه تا از بازیگرهاش ما سه تا هستیم.

راست می‌گفت، تو فیلم قراره مسعود نقش داداش من رو بازی کنه. سوفیای پر از ناز خرکی که دوست میتراست با تمسخر گفت:

- آره جون خودت، تو که راست میگی، یک چیزی بگو که آدم بهت نخنده و مسخرهات نکنه جوجه فوکولی!

پوزخند زدم و به جای مسعود جواب دادم:

- آخی عزیزم حسودیت شده که مثل ما نمی‌تونی تو فیلمش باشی؟ آره؟

میترا با لحن چندش‌آوری جواب داد:

- آخه شماها که چیزی ندارید بخواید ثابت کنید و برید تو فیلمش بازی کنید.

بشرا به من و مسعود نگاه کرد و به اون‌ها اشاره کرد و گفت:

- خب باشه، ما نمی‌تونیم ثابت کنیم که قراره بازی کنیم به نظرم

بهتره صبر کنیم تا وقتی که فیلم ساخته بشه و پخش بشه هوم؟!!

مسعود چشمکی زد و گفت:

- عالیه، منتظر باشید همگی!

سه نفری نیشخندی زدیم، میترا و سوفیا با تمسخر نگاهمون می کردن. بقیه بچه‌ها هم که اصلاً بی خیال، انگار که مثلاً اومدن دیدن دعوا! یک دفعه صدای دست زدن اومد و بعد صدایش اومد:

- خب بچه‌ها استراحت اولیه بسه! ردیف پشت سر هم دیگه بایستید، پنج دور راه برید دور صحنه، دیالوگ‌هاتون رو هم بخونید!

بلند شدیم باهاش سلام علیک کردیم. پشت سر هم دیگه به صف ایستادیم. نفر اول شروع کرد به راه رفتن، نقش اصلی مرد یک مرد به نام سامی یوسفی بیست ساله بود که جلوم وایستاده بود، دیالوگش رو شروع کرد به گفتن، بعدش من گفتم و الی تا آخر. با خستگی پهن شدم رو مبل، برنا با خنده گفت:

- قیافه رو! چرا این جور پهن شدی رو مبل؟

با ناله گفتم:

- بابا این استاد نامی پدرمون رو درآورد، امروز انقدر تمرین بهمون داد حد نداره، دست و پام درد گرفته شدید.

با بارانا بلند خندیدن، با حرص گفتم:

- کوفت، مرض، به جای این که هر- هر بخندید، بیاید من رو ببرید تو  
اتاقم! خسته شدم.

برنا اومد سمتم رو دست‌هاش بلندم کرد، برد سمت اتاقم و در همین  
حین گفت:

- برو یه دوش بگیر بیا شام بخور! بعد بیا تعریف کن ببینیم امروز چه  
کردی رفتی دفتر رهام!

گذاشتم رو تختم، قبل این که صاف بشه گونه‌ش رو بوسیدم. تشکر  
کردم، رفت بیرون. لباس‌هام رو کندم رفتم حموم، یک تمام ساعت  
توی آب داغ دراز کشیدم. تن پوش صورتی و فُسفریم رو که ست کل  
اتاقم بود، تنم کردم بندشتم سفت بستم دور کمرم. البته اتاقم ترکیبی  
از صورتی، فُسفری و طوسییه انقدره خوشگله دلتون بسوزه! همون جور  
که با کلاه حوله سرم رو خشک می‌کردم، رفتم آشپزخونه، داشتن میز  
رو می‌چیدن. برنا با دیدن من گفت:

- ای بابا! باز که تو با حوله اومدی، برو لباس تنت کن! یخ می‌کنی،  
سرما می‌خوری.

نشستم رو صندلی، گفتم:

- گیرنده برادر من! اگه می‌خواستم سرما بخورم خیلی وقت پیش می‌خوردم.

برنا با تأسف گفت:

- از دست تو، دختر کوچولوی دیوونه!

نیشم شل شد، آبرو هام رو چندبار دادم بالا که هر دو خندیدن. نشستن پشت میز، با یه بسم الله خوردن غدامون رو شروع کردیم. بعد غذا و نشستن ظرف‌ها رفتم تو اتاق، تن پوشم رو با شلوار ورزشی مشکی و پیرهن مردونه قرمز مشکی چهارخونه‌ای عوض کردم، موهام هم گوجه‌ای بالا سرم بستم، رفتم بیرون. چراغ‌ها خاموش بود به جز نور تلویزیون که فیلم گذاشته بودن و آخرش بود، روی زمین سه تا بالشت گذاشته بودن، لم داده بودن بهش، پاپ کرن هم جلوشون بود. نشستم رو زمین، کنارشون که فیلم تموم شد.

بارانا گفت:

- خب تعریف کن ببینم! امروز چی شد؟

براشون همه چیز رو از اول که رفتیم توضیح دادم؛ حتی افکاراتم رو،

غش کرده بودن از خنده.

بارانا با خنده گفت:

- خدا نکشتت دختر، معده، دل و روده بر شدم از خنده.

برنا چهره‌اش رو توی هم کرد و با صدایی که ته نایه خنده داشت، گفت:

- خب حالا تو هم، انگار چی گفته! همه‌اش چرت و پرت بود دیگه.

چپ- چپ نگاهش کردم که شونه‌ای بالا انداخت، بعد گفت:

- حالا ولش این حرف‌ها رو! ولی خیلی خوشحالم که به آرزوت

رسیدی. فقط بهار سعی کن زیاد مغرور نشی و کارهات افراطی نشه!

سعی کن جوری باشی یا کاری کنی که مردم دوستت داشته باشن نه

ازت زده بشن و نخوان که نگاهت بکنند، فهمیدی؟

جوابم در برابر نصیحت‌هاش، لبخندی دلبرانه، نایاب و کمیابم بود که

می‌دونستم برنا عاشق این لبخندمه. نیشخندی زد و گونه‌ام رو بوسید.

با لذت خیره شد بهم، من هم رفتم تو نخ ترسیم چهره‌اش؛ چشم‌های

کشیده و پرمژه یشمی رنگ، ابروی کلفت مردونه مشکی رنگ، بینی

استخوانی که یک کوچولو قوز داشت، لب‌های قله‌ای، ته ریش و چال

گونه خوردنی و خوشگل که خیلی جذاب ترش کرده بود و همه دخترها غش و ضعف می‌کنن براش، موهایی که جلوش چند تار ازش جوگندمی بود و دوطرف سه سانتی زده شده بود. قد بلند، رشید و رعنا، هیکل ورزشی و سیکس پک‌دار از اون‌ها که باعث میشه آب از دهن دخترها راه بیوفته.

بارانا که دید بحث جدی هستش و ما دوتا زیادی محو هم‌دیگه‌ایم، پرید وسط حسمون، گفت:

- منم واقعاً خیلی خوشحالم که شدی همون چیزی که می‌خواستی، اصلاً فکرش هم نمی‌کردم اون بهار کوچولوی چشم ذغالی شیطون که می‌نشست جلوی تلویزیون و با شور و شوق همه فیلم‌ها و سریال‌ها رو می‌دید و یکی از آرزوهایش بازیگر شدن بود، الان توی این جایگاه. کی تو انقدر بزرگ شدی که بخوای بازیگر بشی؟ ها فسقلی؟

خندیدم که گونه‌ام رو بوسید. من هم رفتم تو نخ ترسیم چهره خواهر خوشگلم، البته از من خوشگل‌تر نیست.

یک دفعه وجدانم جفت پا پرید وسط آنالیز کردنم:

- اگه این اعتماد به سقف کاذب رو که لایه اوزون رو سوراخ کرده رو آقای دی‌کاپریو داشت، الان رئیس جمهور بود.



باز پرید وسط این ورپریده! با حرص جواب دادم:

- همینکه که هست، می‌خواید بخواید، نمی‌خواهید هم نخواستید! اوکی؟

با غیظ جواب داد:

- به خدا تو دیوونه‌ای! دیوونه‌ی خودشیفته، من رفتم، خدا شفقت

میده ایشالله عزیزم!

- اوکی برو! شرت کم.

همه وجدان دارن ما هم وجدان داریم! خب سر کدوم کاری بودیم؟

این وُجی اومد وسط، یادم رفت داشتم چه کار می‌کردم. آهان در حال

ترسیم چهره بارانا بودیم؛ چشم‌های گرد و بامزه قهوه‌ای سوخته،

آبروهای نازک قهوه‌ای تیره، بینی عروسکی کوچولو، لب‌های کوچک

صورتی، موهایی که تا کمرش می‌رسید به رنگ قهوه‌ای عسلی، قدبلند

و خوش هیكل بود، در كل دختر خوشگلی بود.

با پس گردنی برنا به خودم اومدم، تهدیدوار نگاهش کردم که آبرو داد

بالا. تا صبح نشستیم فیلم دیدیم و از اون جایی که فرداش جمعه بود،

کلی خوابیدیم.

هفته بعد:

الان که دارم می‌نویسم براتون، ساعت ده و بیست و چهار دقیقه شب هستش. صبح مامان و بابا اومدن؛ براشون گفتم که قراره برم تو فیلم بازی کنم اما بابا فقط گفت:

- شب بیا اتاق کارم با هم حرف می‌زنیم!

الآن هم که شب هستش و بنده تشریف فرما شدم به اتاق پدرم. در زدم، با «بفرمایید» بابا در رو باز کردم رفتم داخل. مامان رو صندلی کنار بابام نشسته بود و سرش هم پایین بود. استرس تمام وجودم رو گرفت، دست‌هام و بدنم یخ کرد بود. سرم رو انداختم رفتم جلو، روبه‌روی بابا رو مبل چرم مشکی رنگ نشستم. بابا یک کم خم شد روی میز و دست‌هاش رو قفل هم دیگه کرد و گفت:

- همون‌طور که خودت گفتی، قراره بری توی یه فیلمی بازی کنی، درسته؟

بله‌ای گفتم که گفت:

- خب، اگه من نذارم بری، نمیری؟

سرم رو گرفتم بالا، با این که برام سخت بود، ولی گفتم:

- بله باباجان درسته! احتمال داره سرنوشت و تقدیرم این باشه ولی هرچی که شما و مامان بگید همونه.

بابا سکوت کرد، بعد چند لحظه گفت:

- واقعاً حاضری به خاطر من و مادرت از این کار بگذری؟!!

سرم رو تکون دادم. چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- خب دختر شجاع من! قبول، برو سر کارت!

مامان تند سرش رو بالا آورد و با بغض رو به بابام گفت:

- یعنی چی، چی میگی محمد؟! من نمی‌خوام بچه‌ام بیوفته سر چشم و زبون‌ها، خودت هم می‌دونی که چه بلاها، دشمنی و چیزهای دیگه ممکنه سرش بیاد!

بابا اخمی کرد و با ملایمت گفت:

- زبونت رو گاز بگیر خانم! توکل می‌کنیم به خدا، به قول خود بهار، امکان داره این تقدیر و سرنوشتش باشه، همیشه با تقدیر و سرنوشتش جنگید! صلاح همه رو همونی می‌دونه که تقدیر و سرنوشت ما رو نوشته، دیگه همیشه با خواست خدا جنگید.

مامان با قهر روش رو برگردوند، مامان می‌خواست بابا نازش رو بکشه.

نیشی که داشت باز می شد رو بستم و بعد از گلو صاف کردن، تشکر کردم و رفتم بیرون. تکیه دادم به در و بلند زدم زیر خنده که برنا و بارانا پریدن از اتاق هاشون بیرون. برنا و بارانا سریع پرسیدن که چی شده و منم گفتم:

- مامان دوباره قهر کرد، خدا به خیر کنه این دفعه رو!

اون ها هم فهمیدن قضیه از چه قراره، خندیدن، بارانا گفت:

- حالا واسه کارت چی گفتند؟

با خوشحالی گفتم:

- بابا که قبول کرد، مامان هنوز یک کم ناراضیه که می دونم بابا

راضیش می کنه مامان هم قبول می کنه.

بارانا لبخندی زد و زمزمه کرد:

- خدا روشکر!

برنا متفکر پرسید:

- راستی کی میرید کیش؟

دستی به موهام کشیدم، جواب دادم:

- فردا ساعت نه با هواپیما میریم!

برنا و بارانا با شک داد زدن:

- اوه فردا، چه زود!

سرم رو تکون دادم که یک دفعه در باز شد، من جیغ کشان از پشت پرت شدم تو بغل یه نفر، از بوش فهمیدم مامانه. سریع از بغلش اومدم بیرون و کنار برنا و بارانا ایستادم. بابا با خنده نگاهم کرد، مامان با شیطنت و اخم گفت:

- پشت در فالگوش و ایستاده بودید آره؟

بارانا زود گفت:

- نه به خدا! ما داشتیم حرف می زدیم که ببینیم شما چی به بهار گفتید.

مامان یه نگاه «خر خودتونید» کرد بهمون که گفتم:

- اِ مامان ما خر هستیم مگه؟

شونه‌ای بالا انداخت. همون ور که از کنارمون رد می شد، گفت:

- نمی دونم والا، شاید باشید!

جیغ من و بارانا بالا رفت، برنا اخم کرد و بابا ترکید از خنده. من و

بارانا دست به سینه شدیم و گفتیم:

- بابا شما یک چیزی به مامان بگو!

خنده‌اش رو جمع کرد، دست‌هاش رو بالا برد و دوطرف صورتش نگه داشت، گفت:

- بنده رو معاف کنید، من نمیتونم چیزی بگم!

و رفت، دیگه بابای من خیلی زن ذلیل، اصلاً به چیزی می‌نویسم یک چیزی می‌خونید.

هر سه‌تایی مون پوکر فیس خیره شدیم به هم‌دیگه. با تأسف سر تکون دادیم و رفتیم پایین تا وارد آشپزخونه شدیم. بوی فسنجون خورد به دماغم، آب دهنم راه افتاد. فسنجون‌های مامانم محشره! یک چیزی میگم یک چیزی می‌خونید، در حد بین‌المللی هستش، والا به خدا! زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و دست‌هام رو به هم دیگه مالیدم، با شیطنت گفتم:

- به - به! بعد یک هفته دوباره قراره فسنجون مامان بانو رو بخوریم،

ناموساً دلم لک زده بود واسه فسنجون‌هات مامان خانم!

خندیدن و مامان گفت:

- هروقت که دارم درست می‌کنم، اگه بیای چند دور کنارم ایستی یادگیری، هروقت که دلت خواست می‌تونی خودت درست کنی!  
زمانی هم که ازدواج کردی هی زنگ نزدی من رو بکشونی اون‌جا تا واسه‌ت درست کنم و هی بگی که چه کار کنم، چه کار نکنم.

- این کار رو نکنم پس چه کار کنم؟ هیچی دستپخت مامانم نمیشه!  
بابا لپم رو کشید، گفت:

- زبون نریز و روجک!

خندیدیم، نشستیم رو صندلی دور میز، مامان برامون کشید و خوردیم. ساعت سه و پانزده دقیقه صبح بود. تو اتاقم داشتی دیالوگم رو می‌خوندم که گوشیم زنگ خورد. از رو میز طوسیم برداشتم، دیدم بشراست.

جواب دادم:

- دختر دیوونه آخه الان وقت زنگ زدنه؟ نه واقعاً می‌خوام بدونم الان وقت زنگ زدنه که تو زنگ زدی؟ نگاه به سا...

با جیغش دهنم رو بستم و حرف تو دهنم موند، گوشی رو از گوشم

فاصله دادم:

- بهار می‌بندی دهنتم رو که من حرف بزنم یا نه؟

جیغش از این بنفش‌ها بود که فکر کنم بقیه هم از خواب بیدار شدن!  
مظلوم گفتم:

- خب چی کار کنم؟ ساعت سه صبح زنگ زدی تعجب کردم خب!

حالا بنال بینم چی میگی؟! فقط زود بگو می‌خوام دیالوگم رو بخونم!

- بین بهار دیالوگ، میالوگ و این چیزها رو ولش! بلندشو سریع  
حاضر شو که گامون دوقلو زاییده!

تند از جام پریده، با هول گفتم:

- چرا؟ چی شده مگه؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

- نه خره! الان رهام زنگ زد به برسام گفت بلیط واسه امشب ندارن  
هیچ‌جا، فقط تا بلیط که زمانش یک ساعت و نیم دیگه هستش، واسه  
همه الان بلیط گرفتن. همه دارن حاضر میشن میرن فرودگاه، ما هم  
داریم حاضر میشیم، تو هم زود حاضر شو بیا بریم!

جیغ کشیدم:

- چی؟ من هنوز هیچ کاری نکردم! وسایل‌هام آماده نیست، چمدونم



رو نچیدم، هنوز هیچ کاری نکردم!

همه با هول و ولا ریختن تو اتاقم، بشرا عصبی گفت:

- خب حالا نمی‌خواد جیغ بکشی! گوشم درد گرفت، به جای این که

انقدر حرف بزنی، زود حاضر شو که زود تر برسی، زود باش!

قطع کرد که برنا گفت:

- چی شده بهار؟! چرا جیغ کشیدی؟

لبهام رو جمع کردم و ادای گریه کردن درآوردم و با ناله گفتم:

- بیاید چمدونم رو بچینید! من الان باید برم کیش، واسه صبح بلیط

نیست. واسه یک ساعت و نیم دیگه بلیط خریدن.

بارانا با اخم گفت

- یعنی چی؟ یعنی الان باید بری؟

سرم رو تکون دادم که بابا گفت:

- اشکال نداره که دخترم چیزی نشده! حالا من، مادرت، بارانا و برنا

سریع چمدونت رو می‌چینیم. تو بیا برو حاضر شو!

سرم رو تکون دادم. لباس‌هام رو برداشتم و رفتم تو رختکن حموم

لباس‌هام رو با یک شلوار اسلش پارچه‌ای آبی آسمونی، پیرهن مردونه

چهار خونه سفید آبی که تا رون پام بود، یک مانتوی جلو باز سفید بلند تا ساق پا عوض کردم.

کش موهام رو باز کردم و دوباره بالا سرم بستم. شال آبی آسمونیم هم سرم کردم رفتم بیرون. همه در تب و تاب بودن، کوله مشکی رنگم رو برداشتم، وسیله‌های مورد نیازم رو که می‌دونستم چیه رو برداشتم گذاشتم داخلش، زیپش رو بستم و بلند شدم. برنا چمدونم رو برد پایین. پشت سرش رفتم پایین، برد تو حیاط تا توی صندوق بذاره.

رفتم جلو، گونه مامان، بابا و بارانا رو بوسیدم. اون‌ها هم گونه من رو بوسیدن و برام دعا کردن. مامان شروع کرد به نصیحت کردن و همراه با حرف‌هاش به سمت حیاط رفتیم، کوله‌ام رو گذاشتم صندلی شاگرد. برگشتم سمت مامان که با بی‌تابی تو دست‌هاش سینی آب و قرآن گرفته بود رفتم، سینی رو داد به بارانا و من هم سریع بغلش کردم، کنار گوشش گفتم:

- برام دعا کن مامان، دعا کن که بتونم از پس کار اولم بر بیام  
سربلندتون کنم!

زدم تو فاز شیطونی و گفتم:

- انقدر هم بی‌تابی نکن! جنگ که نمیرم، دارم میرم فیلم بازی کنم.

قول میدم یکی دو ماهی برگردم، شاید هم زودتر، قول میدم!

پیشونیم رو بوسید و با پارچه چادرش اشکش رو پاک کرد و گفت:

- برو خدا به همراهت! بهت ایمان دارم که می‌تونی و موفق میشی،

برو خدا به همراهت، مادر فدات بشه!

گونه‌اش رو بوسیدم و از زیر قرآن رد شدم. بارانا و بابام رو هم بوسیدم

و خدافظی کردم، نشستم تو ماشین. برنا راه افتاد، از آینه بغل دیدم

مامان آب توی کاسه رو پشت ماشین پاشید. دستم رو بردم بیرون و

به معنای خداحافظ تکون دادم، اون‌ها هم همین کار رو کردن. از پیچ

کوچه که گذشتیم، از دیدم گذشتن، رفتیم سمت فرودگاه.

بارها رو تحویل دادیم چرخیدم سمت برنا که دیدم سریع دستش

رو زیر چشمش کشید. دست به کمر شدم و با اخم گفتم:

- به- به! آقا برنا مگه دارم میرم سفر قندهار که گریه می‌کنی پسر

خوب؟! من همین بغلم تو کشور خودمون، این همه گریه، بی‌تابی و

این چیزها رو نداره که! شما فقط می‌دونی باید چی کار کنی؟

مثل بچه کوچولوها شده بود، شده بود شبیه یک پسر بچه تخس با چشم‌های قرمز و بارونی گفت:

- چی کار باید بکنم جو جو کوچولو؟  
با شیطنت گفتم:

- باید الان برام دعا کنی که بتونم بازیم رو به طور احسنت بازی کنم!  
برام دعا کنی که هم تو رو، هم بارانا و هم مامان و بابا رو سربلند کنم،  
دعا کنی که بد بازی نکنم! هر روزم باید بهم زنگ بزنی از حال  
خودتون باخبرم کنید تا خیالم راحت باشه! خودم هم تا جایی که  
بتونم می‌زنم بهتونم، فهمیدی آقا پسر؟!

لبخندی زد و سرش رو تگون داد. اومد جلوم، دست راستش دور  
بازو هام حلقه شد؛ بغلم کرد، دست چپش هم نشست پشت سرم،  
چون قدش خیلی بلند بود مجبور شد دولا بشه. پیشونیم رو بوسید  
گفت:

- مواظب خودت باش فرشته کوچولوم! نبینم آسیبی به خودت  
رسونده باشه‌ها، اوکی؟

خندیدم، خواستم حرف بزنم که بچه‌ها صدام کردن؛ چرخیدم  
سمتشون، چند لحظه فرصت خواستم. دوباره چرخیدم سمت برنا،

گفتم:

- باشه، چشم داداشی حواسم به فرشته کوچولوت هستش! خب من دیگه برم، تو هم دیگه مثل بچه‌ها گریه نکن! مثلاً بزرگ شدی‌ها! راستی اومدم باید زنت رو بهم معرفی کنی‌ها، اوکی؟!

خندید و گفت:

- حالا بینیم چی میشه، برو گمشو دیگه! منتظرت هستن. پوکر نگاهش کردم، با دوتا انگشت دست چپش بینیم رو کشید، گفت:

- برو جوجو، رسیدی بزنگ!

خندیدم و گونه‌اش رو بوسیدم. خداحافظی کردم و رفتم طرف بچه‌ها که همه‌اشون تیکه می‌انداختن: چه عجب! می‌داشتی فردا بیای! تا صبح می‌خواستی خداحافظی کنی و...

تا توی باند پرواز تیکه می‌انداختن، من هم در جوابشون گفتم:

- من فقط همین یک دونه داداش رو دارم که جونم وصله به جونش، یک آبجی هم دارم ولی این برنا خان بزرگ‌تره و عشق منه! پریناز گریمور بانوان با خنده گفت:

- اوه- اوه، خدا بده شانس! ای کاش داداش منم مثل داداش تو بود!  
خندیدیم و گفتم:

- همه یک طرف داداش من یک طرف، داداش من شاهزاده‌است،  
نمونه‌اش تو جهان نیست! مگه نه آقایون وارسا؟

برنا با خنده یک دقیقاً گفت ولی برسام خشک سرش رو تکون داد. به  
برسام چشم غره رفتمز زیرلب با حرص گفتم:

- جون به جونت کنن مغروری، نیم مثقال زبون داری، اون رو تکون  
بده جونت در نمیره که!

بشرا که شنیده بود، ریز خندید نیشگونم گرفت. سوار هواپیما شدیم،  
از شانس خوشگل جذابم افتادم سمت راست هواپیما اون هم کنار  
برسام خان! بی‌شعور زودتر رفت نشست کنار پنجره، ای دلم  
می‌خواست بزنم فکش رو بیارم پایین!

- چی؟ ناوجدان یا بی‌وجدان؟

باز این اومد، باز این اومد! با حرص گفتم:

- خب حالا هرچی بالاخره منظورم رو رسوندم که، نرسوندم؟

- اوکی باو رسوندی، اصلاً تو خوب! خداحافظ تو برو به بدبختی‌هات با

این آقا برس!

همون جور که یک دفعه‌ای اومد، یک دفعه‌ای رفت و تنهام گذاشت.  
خب می‌موندی کمکم می‌کردی نامرد! دست به سینه و طلبکار  
نگاهش می‌کردم که با دیدن من گفت:

- چه‌اته؟ چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ بشین دیگه صندلیت که میخ  
نداره!

با غیظ جواب دادم:

- نه میخ نداره ولی یک آدم رو مخ داره که اعصابم رو خورد کرده  
کنارشه! بیا این‌ور بشین ببینم، من می‌خوام بشینم کنار پنجره!  
پوزخند زد و گفت:

- به همین خیال باش تا پیام!

صدای یکی از مهماندارها اومد:

- خانمی بشین روی صندلیت، می‌خوایم پرواز بکنیم!  
سرم رو تکون دادم، اون هم رفت. باز به برسام نگاه کردم، گفتم:  
- بلندشو بیا این طرف بشین، برای من قلدر بازی و مغرور بازی

درنیار!

پوزخندش بیشتر شد گفت:

- زهی خیال باطل سرکار خانم راد!

با حرص دست به کمر شدم، پسره گنده دماغ از دماغ فیل افتاده تازه به دوران رسیده، بزخم جرش بدم. برای این که روش رو کم کنم گفتم:

- باشه قبوله!

و روی صندلی نشستم، ادامه دادم:

- چه بهت رمن همین جا می‌شینم، خیلی هم خوبه اگر خدایی نکرده هواپیما خواست سقوط بکنه، موقع فرار کارم راحت تر میشه. راستی یک چیزی، مثل این که شما عقده کنار پنجره نشستن دارید!

پوزخندی که می‌دونم رو مخ همه‌است رو زدم و پشت چشم نازک کردم، بهت زده فقط من رو نگاه می‌کرد.

- حفته آقا برسام! خوردی هسته‌اش رو! حالا تف کن!

تو دلم خندیدم و گفتم:

- تو چی میگی دیوانه؟

- از جوابی که دادی بهش و روش رو کم کردی حال دلم و جیگرم



خنک شد، حال کردم، اصلاً دمت چیز دخی!

- چاکر شوما هم هستیم!

- خب حالا تو هم جو نگیرت دیگه، بچه پررو!

پوکر فیس جواب دادم:

- دست شما دردکنه که ری استارت کردی!

- خواهش، حالا گمشو برو! می خوام بخوابم.

به وجی چشم غره‌ای رفتم و زیر بهش لب فحش دادم. سرم رو تکیه دادم به بالشتک ویژه هواپیما که رهام برامون گرفته بود و سه سوته خوابم برد. با حس چیزی رو بینیم دستم رو تگون دادم و پشه فرضی رو پروندمش. بعد چند ثانیه دوباره همون جوری شد و پشه رو پروندمش، دفعه سوم که شد، محکم توی صورتم کوبیدم. از جا پریدم، دیدم بشرا با یک پر که نمی‌دونم از کجا آورده، بالا سرمه داره غش- غش می‌خنده و از خنده اون بقیه هم دارن ریشه میرن. برسام هم فقط با یه نیشخند و نگاه تمسخروار نگاهم می‌کنه. بهش چشم غره رفتم و سمت بشرا گفتم:

- مرگ، زهر مار! بزnm لهت کنم عوضی روانی؟ مگه سادیسم داری؟

با خنده گفت:

- وای... نمی‌دونی چقدر خوب... شده بودی لعنتی!

به خاطر خنده‌هاش با لکنت جمله رو می‌گفت، با حرص گفتم:

- عمه‌ات خوب شده، گمشو!

رو به جلو خم شدم و به بردیا که از خنده قرمز شده بود، گفتم:

- زهرمار، تو یکی دیگه نخند، بیا این خواهرت و جمع کن! آبروم رو برد.

یسنا یکی از دخترهای چندش و جلف پشت صحنه که همه‌اش به پسرهای مجرد گروه، علی‌الخصوص برسام، بردیا، رهام، حسین ملکی (گریمور آقاییون) و رضا شایسته (تهیه کننده) می‌چسبه، صبر کن بینم! این جلفک خانم به کی نمی‌چسبه؟ مگه چسب یک، دو، سه‌است که به همه می‌چسبه؟ بی خیال! داشتم چی می‌گفتم؟ آها یادم اومد. از این که من افتادم کنار برسام از دستم حرصی و عصبانی هستش. با ناز و تمسخر گفت:

- بهار جون! گلم شما هنوز نه معروف شدی، نه کاری کردی که بخوای آبرو داشته باشی، چه قدر خودت رو دسته بالا گرفتی عزیزم!

پوزخند معروفم رو زدم و مثل خودش گفتم:

- خب، بله یسنا جون! درسته معروف نشدم و فیلمی بازی نکردم، ولی فعلاً که بازیگر تئاتر هستم و یک سری‌ها هرچند کم که می‌شناسن من رو و این که من اندازه خودم و کسایی که من رو می‌شناسن آبرو دارم و دلم نمی‌خواد جلوشون آبروم بره! حالا این که شما هم آبرو داری می‌کنید یا نه، خب به من ربطی نداره خودتون تصمیم گیرنده هستید!

یک سری‌ها لایک نشون دادن، یک سری‌ها هم پوزخند زدن، یک سری‌ها هم خندیدن. کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد! پوزخند زدم و نگاهم رو چرخوندم سمت رهام که ردیف اول نشسته بود، بلند گفتم:

- آقای حسینی! کجاییم، کی می‌رسیم؟

چرخید سمت همه‌امون و خطاب به من گفت:

- الان چند دقیقه‌است رسیدیم هرمزگان، احتمالاً یک ربع، نیم ساعت بعد می‌رسیم.

اوکی ای گفتم و روم رو برگردوندم سمت بشرا و تا خود مقصد یک

کله فک زدیم.

وقتی رسیدیم با دو تا اتوبوس vip بردنمون هتل ترنج. اول قرار بود ببرنمون هتل ویدا ولی بچه‌ها موافقت نکردن و بردنمون هتل ترنج. یک ساعت و نیم معطل شدیم تا مستقر بشیم و بریم اتاق‌هامون، چون مردم اومدن جلو تا با بازیگرها، رهام و معروف‌ها دیگه که همراهمون بودن عکس و امضا گرفتند. بقیه سوئیت دو نفره رویال رو گرفتن و دو تا دو مستقر شدن ولی من، بشرا، بردیا و برسام سوئیت چهار نفره امپریال هافبرد رو گرفتیم. اول رضا می‌خواست پول اتاقمون رو بده، ولی ما نداشتیم و گفتیم تا وقتی که اون جا هستیم، من، بشرا، بردیا و برسام مشترکی پول اتاقمون رو میدیم. رضا هم بالاخره بعد کلی اصرار قبول کرد و گذاشت بریم اتاق‌هامون. گیسو، خواهرم تو فیلم و مسعود اومدن توی اتاق ما. قرار شد مسعود و بردیا با هم رو یک تخت بخوابن و من و گیسو هم باهم بخوابیم؛ چون مامان گیسو که یکی از مربی‌های باشگاه بدنسازی بود، گیسو رو سپرده بود به من و بشرا. از وقتی وارد اتاق شدیم، با بشرا و گیسو کل سوئیت رو گشتیم و خیلی چیزها دستگیرمون شد؛ مثل روم سرویس، یخچال، مبلمان، دراور، آباژور، بالکن، رخت آویز، کمد لباس، تلفن،

شبکه پخش فیلم، میز تحریر، مینی بار، سیستم گرمایش و سرمایش،  
نوع قفل درب اتاق، امکان شارژ وسایل الکترونیکی، سیستم اعلام  
حریق، صندوق امانات، سیستم اطفاء حریق، تلویزیون، چای ساز،  
حمام، لوازم بهداشتی، دمپایی، پاور سوئیچ، سیستم تهویه مطبوع،  
اینترنت، سرویس بهداشتی فرنگی، اوه چقدر چیز میز داره این جا!  
بشرا با فک افتاده گفت:

- یا حضرت فیل، این جا رو ببین! عجب جاییه، میگم بیاین دفعه بعد  
اگه خدا خواست بیاییم این جا، هوم؟

شونه‌ای بالا انداختم و رفتیم سمت تخت‌هامون، وسیله‌هامون رو  
جاهاشون و درست کردیم. کوله و چمدونم رو هول دادم زیر تخت،  
پریدم رو تخت و گفتم:

- عجب تختیه، این چه نرمه! احتمالاً گرم هم هست.  
برسام با تمسخر جواب داد:

- خب اگه نرمه، به احتمال زیاد گرم هم هست دیگه!

عقده‌ای بدبخت، داره میگه که من کم بیارم، از ماجرای هواپیما  
عقده‌اش گرفته عقده‌ای شده، اما من رو هنوز نشناخته! سریع گفتم:

- خب آره ديگه اين هم درسته، ولي احتمال داره چون كسي روش  
نخوابيده باشه تشك و ملافه يخ باشه!

چشم غره‌اي بهم رفت، لباس‌هاش رو برداشت رفت تو حمام تا لباس  
رو عوض كنه. برديا و مسعود هم كه كلي رفيق شدن. هنوز نرسيده  
حوصله‌ام سررفته بود! كلافه به در و ديوار نگاه مي‌كردم كه يه لامپ  
بالا سرم روشن شد! اول زنگ زديم به مامان اين‌هامون و بهشون خبر  
داديم كه رسيديم، بعد سريع پايه گوشيم رو از تو كوله‌ام بيرون  
آوردم، گوشيم هم روش تنظيم كردم، رينگ لايت كوچيك گوشي رو  
تنظيم كردم و بعد توي برنامه تيك تاك رفتم، بشرا و گيسو رو هم  
آوردم و با هم ديگه براي اين كه حوصله‌مون سر نره چندتا ويديو  
گرفتيم گذاشتم لايمي و اينستاگرام گذاشتم. داشتم پست مي‌داشتم  
كه يك دفعه ديدم سيل پيام‌ها اومد كه مي‌گفتن كجا رفته‌ام و اين  
چيزها! همون جور كه گيسو تو بغلم بود، با دو-سه تا استوري  
همه‌چيز رو توضيح دادم، البته لو ندادم قضيه چيه و فيلم قضيه‌اي  
چي هستش. گيسو رو هم معرفي كردم، تو استوري آخرم پيج رهام،  
رضا، برديا، برسام، بشرا، حسين، گيسو و چند تا از بچه‌هاي ديگه هم  
تگ كردم، البته بگم اولش از رهام و بقيه اجازه گرفتم كه تگشون  
كنم يا نه، اون‌ها هم اوكي دادن ولي اين برسام اولش هي زد به برق

که نه من نمی‌خوام این بلاگر پیجم رو تگ کنه و این حرف‌ها ولی بشرا اوکی رو داد. از خداهش هم باشه که من اسم پیجمش رو تگ کنم، والا بچه پررو! چند نفر هی گفتن که لایو بذارید و این حرف‌ها ولی خب زود بود که بخوایم لایو بذاریم. تو یه استوری جداگانه بهشون گفتم که فعلاً همیشه و هر وقت شد بهشون خبر میدم. با کمک بردیا، مسعود و بشرا یک پیج دیگه زدیم به عنوان پیج اصلی بازیگریم. توی یک استوری دیگه‌ام به همه گفتم که همه اون‌هایی که من رو دوست دارن و می‌خوان فالو کنند و باز هم تو به ویدیوی جدا توضیح دادم براشون که چرا دوتا پیج دارم. گیسو که از خستگی خوابش برد بود، به خاطر همین گذاشتمش رو تخت، من هم کنارش دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با صدای وز- وز یک نفر چشم‌هام رو باز کردم، هیچکس تو اتاق نبود جز برسام و یسنا! پوزخند زدم، گیسو هنوز خواب بود، بچه‌ام چه خواب سنگینی داره که با صدای قهقهه‌های این زنیکه بیدار نشده! از جام بلند شدم؛ نگاهشون افتاد به من، من هم که اصلاً آدم حسابشون نکردم. لباس‌های مورد نیازم رو از تو چمدون برداشتم، به ساعت نگاه کردم، ساعت پانزده و پانزده دقیقه بود یا همون سه و

مربع خودمون! حوله‌ام رو هم برداشتم با لباس‌هام رفتم تو حموم. یک دوش ده دقیقه‌ای گرفتم، لباس‌هام رو با شلوار لی سرمه‌ای و تنگ قد نود، پیرهن مردونه تا رون سفید، شال بلند سه متری صورتی و صندل کرمی با بندهای ضربداری صورتی عوض کردم. رفتم بیرون که یسنا در کنار برسام نشسته بود، تا من رو دید پوزخند زد و با تمسخر نگاهم کرد. زیر لب جوری که بشنوه «خود فروش» گفتم که اخم‌هاش توی هم رفت و با ناز گردنش رو تاب داد سمت برسام که سرش تو گردن یسنا بود.

پوزخندی زدم و رفتم سمت دراور، کیف لوازم آرایشیم رو باز کردم ولی هیچی به چشمم نیومد، حوصله آرایش کردن هم نداشتم. زیپش رو بستم گذاشتم همون جا، گوشیم رو برداشتم زنگ زدم به بشرا که تند جواب داد:

- جانم بهار! بیدار شدی؟ گیسو چی؟

- سلام عشقم! آره بیدار شدم، گیسو خوابه الان بیدارش می‌کنم، الان تو کجایی؟

- با بردیا، مسعود و بقیه اومدیم اسکله، بیاید اون جا! راستی برسام و اون دختره چیز شده اون جا هستن؟



- اوهوم، آره! اوکی، باشه میایم!

- آها، اون عوضی‌ها رو بهشون محل نده!

- باشه دیوونه قطع کن! می‌خوام گیسو رو بیدار کنم بیایم.

- اوکی باش، گمشو بیا!

قطع کرد، خندیدم و گوشی رو گذاشتم توی جیبم. رفتم سمت تخت نشستم، دست راستم رو گذاشتم پشت کمرش، همون جور که ماساژ می‌دادم، آروم صداش کردم:

- گیسو، گیسو جان! بیدار شو می‌خوایم بریم اسکله ه...

با پریدن یسنا وسط حرفم، حرفم موند تو ذهنم:

- بهار جون خودت می‌خوای بری اسکله دیگه واسه چی بچه رو صدا می‌کنی تا زابرا بشه؟ مگه نمی‌بینی خوابه؟

- به شما ربط نداره، سرت تو کار خودت باشه به جای فالگوش ایستادن و فضولی کردن!

با ناز و بغض الکی رو به برسام گفت:

- بین چی می‌گه برسام؟ نمی‌خوای چیزی بهش بگی؟!!

با تمسخر گفتم:

- نمی‌دونم چرا تو که نمی‌تونی از پس خودت بر بیای و به بقیه میگی  
که ازت دفاع کنن بی‌خودی حرف می‌زنی تا ضایع بشی! □

نفس حرصیش و پوزخند برسام به گوشم خورد، بدون توجه بهشون  
گیسو رو صدا کردم. فکر کنم بار دهم که بود صداش کردم که بیدار  
شد، نشست به بدنش کش داد و با صدای خوشگل و ناناژش گفت:

- خیلی خوابیدم بهار جون؟!!

لبخندی زدم و جواب دادم:

- نه عزیزدلم زیاد نخوابیدی، فکر کنم پنج یا شیش ساعته که  
خوابیدی، خوابت چه سنگین کوچولو!

ریز و نمکی خندید، گونه‌اش رو بوسیدم. چمدون کوچیکش رو از زیر  
تخت بیرون آوردم و بالای تخت گذاشتم، جوری روی تخت نشستم  
که اون عقبی‌ها نبیننش، گفتم:

- خب گیسو خانم من! کدوم لباس رو دوست داری تنت کنم؟  
متفکر انگشت اشاره‌اش رو گذاشت روی چونه‌اش و خم شد سمت  
چمدونش، بعد چند ثانیه یه تی‌شرت سفید و هیکلی لی‌اش رو گرفت

و گفت:

- این‌ها رو تنم کن بهار جون!

ازش گرفتم و گفتم:

- باشه عزیز دلم!

لباسش رو که یک پیرهن عروسکی صورتی بود، درآوردم و لباس‌هاش رو تنش کردم. کتونی سفیدش رو هم پاش کردم. موهاش رو خرگوشی بستم. به چهره‌اش نگاه کردم؛ چشم‌های کشیده و سبز، لامصب چشم‌هاش دل می‌بره انگار جاذبه داشت! مژه‌های بلند پر و فر، ابروی نازک عسلی، بینی کوچولوی عروسکی، لب‌های غنچه‌ای صورتی و قرمز، موهای عسلی تا آرنج، دختر خوشگل و دلبری بود، مطمئناً وقتی ازدواج بکنه هر روز دل شوهرش رو می‌بره! امیدوارم واسه قیافه خوشگلش مغرور نشه!

بلند شدم که صدای مسیج گوشیم اومد، باز کردم بشرا بود:

- بهار دیالوگ‌های خودت و گیسو رو بردار بیار! به اون داداش خرم هم بگو بیاد دور خونی داریم!

براش اوکی لاتینی تایپ کردم و فرستادم. دیالوگ خودم رو از تو کوله‌ام درآوردم، گیسو هم واسه خودش رو از کیفش درآورد داد

دستم که یسنا با خنده و ناز بلند شد و رفت. قیافه‌م به سرویس این دختره چه بی‌شعوره! کنار گوش گیسو یک چیزی گفتم که باتعجب گفت:

- چرا خودت بهش نمیگی خاله؟

- ازش خوشم نمیاد، تو بهش بگو!

ریز خندید و سرش رو تکون داد که برسام صدایش کرد گیسو رفت جلو، منم سرم رو کردم تو گوشیم، همین‌جور جواب‌های برنا و بارانا رو می‌دادم، زیر چشمی به برسام و گیسو نگاه می‌کردم. دست گیسو رو گرفت، نشوند رو پاهاش. موهای چتری گیسو رو داد کنار، دستش رو کشید رو گونه‌اش که حس کردم گونه‌ام داغ شد، صدای برسام رو شنیدم:

- گیسو خانم چه خوشگل شدی کوچولوی من! می‌خوای دل کی رو ببری وروجک؟

انگشت‌هام که داشت تایپ می‌کرد، از کار افتاد. گر گرفتم و قلبم تند زد، نه از عصبانیت، از این که حسم می‌گفت با گیسو نبودش با من بود! آب دهنم رو صدا دار قورت دادم. لبم رو کار گرفتم که صدای وجی و شنیدم:

- پشمک، چه‌اته تو؟ چرا این‌جوری شدی، ها؟

- ها! نه اصلاً اوم، چیزیم نیست من خوبم!

- آره از هول حرف زدنت معلومه، اصلاً تابلو!

- خیلی مضخرفی وجی، برو بینم حالت رو ندارم!

- ایش!

وجی رفت که صدای گیسو رو شنیدم:

- عمو برسام، بشرا جون به بهار جون پیام داده که بیاید اسکله، همه

اونجان، می‌خوایم متن بخونیم!

برسام از گوشه چشم‌هاش نگاهی به من کرد و خطاب به گیسو گفت:

- پس چرا خودش نیومد بگه؟

شونه‌ای انداخت بالا و رفت جلو، کنار گوشش یک چیزی گفت که

آبروهای برسام رفت بالا، سرش رو تگون داد. گیسو یک کم اومد عقب

گردن کشید، سمت روم سرویس بعد رو به برسام گفت:

- عمو می‌دونستی خیلی بی‌سلیقه‌ای؟

دل‌م ضعف رفت برای حرفش، حرف دل من رو زد، برسام کپ کرد با

تعجب گفت:

- توی چی عمو؟

گیسو دست به کمر شد گفت:

- توی انتخاب زن دیگه! این دختره هیچی نداره عمو، نه ریخت داره، نه قیافه داره، نه بلده حرف بزنه، نه بلده راه بره، مثل کنه هم می چسبه و خودش رو می ماله به این و اون! زن نگرفتی، نگرفتی الان هم که می خوای بگیری داری یک بی شعور، بی ریخت، چندان رو می گیری!

یک دفعه بلند زدم زیر خنده، رفتم جلو گیسو رو بغل کردم، لپش رو بوسیدم و گفتم:

- قربون دهنتم برم دختر کوچولوی شیرین زبون! یکی نیست بگه بهش آقا تو که با این تیپ، قیافه، شهرت و این همه معروفیت چه به این شترمرغ ناز نچسب تفلون!  
پوزخند زدم و ادامه دادم:

- هر چند نباید بهشون بگیم بالا چشمتون آبرو! به تیرچه قباشون

برمی خوره!

با تأسف به قیافه متفکر و بهت زده‌اش نگاهی کردم و رفتم سمت میز دیالوگ‌ها رو گرفتم و رفتیم بیرون. گذاشتمش زمین که دست‌هاش رو باز کرد، دوید، موهایش باد می‌خورد و تو هوا می‌رقصید خندیدم یاد خودم افتادم.

(فلش بک، ۱۴ سال پیش\_ شمال)

دویدم سمت برنا شانزده ساله که مخ ریاضی بود و داشت با بارانا دوازده ساله ریاضی کار می‌کرد، گفتم:

- بچه‌ها حوصله‌م سررفته، میشه بریم دریا؟

سرشون اومده بالا، برنا گفت:

- باشه کوچولو! برو یک کم بازی کن! بعد این که با بارانا درس کار کردیم، میایم با هم دیگه بریم دریا، قلعه شنی هم درست می‌کنیم.

پریدم بالا و گفتم:

- آخ جون، مرسی داداشی!

دویدم رفتم پیش مامان که داشت کیک درست می‌کرد، صندلی گذاشتم جلوی کابینت رفتم روش ایستادم و گفتم:

- مامانی میشه منم کمکت کنم؟

مامان نشوندم رو کابینت با انگشتش زد رو نوک بینیم گفت:

- باشه عزیز دلم. بیا این رو بگیر، ته این دوتا ظرف رو روغن بزن!

سرم رو تکون دادم. با قلم روغن مالی شده ته ظرفها رو روغنی کردم، بعدش هم تو بقیه کارها کمکش کردم توی فر گذاشتیم که یک دفعه از زمین کنده شدم رفتم بالا! از هیجان جیغ کشیدم که صدای خنده مامان، بابا، بارانا و برنا رو شنیدم. سرم رو چرخوندم که دیدم بغل برنا هستم. گفتم:

- این چه وضعشه؟ نمیگی سخته می کنم؟!

جواب داد:

- نوچ نمی کنی! مامان ما میریم ساحل می خوایم واسه آبجی

کوچولومون قلعه شنی درست کنیم.

دستهام رو کوبیدم به هم دیگه و «آخ جون» گفتم. مامان خواست

اعتراض کنه ولی یک دفعه بابا سریع گفت:

- باشه پسرم، برید خوش بگذرونید!

رفتیم بیرون، برنا گذاشتم زمین، دویدم. سمت دریا ویلامون خصوصی



بود و می‌تونستیم راحت باشیم. باد عجیب و غریبی میومد، آدم حس می‌کرد می‌خواد گردباد بیاد! موهام تو هوا می‌رقصید و گردن عرق کرده‌ام رو خنک می‌کرد. رسیدیم لب ساحل، کتونیم رو درآوردیم، برنا و بارانا که دیدن می‌خوام برم توی آب، بارانا گفت:

- صبر کن ماهم بیایم!

منتظر ایستادم، رسیدن بهم کتونی‌هاشون رو در آوردن که بارانا گفت:

- میگم برنا بهتر نیست بچه‌ها هم بگیریم بیان؟ این جوری دسته جمعی بیشتر خوش می‌گذرد...

با صدای دورگه برسام که به خاطر بلوغ اینطوری شده بود، حرفش رو خورد:

- حالا دیگه بدون ما میرید دریا؟ آره؟

چرخیدم به پشت و به صدای دورگه‌اش و پیشونیش که چند تا جوش ریز داشت خندیدم، هر دفعه که بهش می‌رسیدم و می‌دیدمش، می‌خندیدم. اون هم به قیافه من می‌خندید و مسخره‌ام می‌کرد، ولی محل نمی‌دادم چون واسه من مهم نبودش. نیشخندش به خاطر قیافه من از لب‌هاش محو شد، اخم‌هاش رفت تو هم‌دیگه و بهم چشم غره

سگی رفت. با این که بچه بودم ولی می فهمیدم اون غرور مسخره اش رو «ایش» گفتم که بشرا با خنده دستم رو گرفت و گفت:

- ولش کن این داداش مضخرف من رو! بیایید بریم قلعه شنی درست کنیم!

سرم رو تکون دادم. با بارانا و بشرا نشستیم رو شن ها و با بیلچه شن های خیس رو ریختم تو سطل، سطحش رو صاف کردیم و سطل رو برگردوندیم، آروم- آروم برداشتیم که خراب شد. چندبار این کار رو کردیم ولی نشد، دفعه آخر انجامش دادیم که شکل خود سطل در اومد. با بشرا ذوق زده دست زدیم و بارانا خندید ولی با چیزی که دیدیم بادمون خوابید و دست هامون از حرکت ایستاد و خنده بارانا قطع شد، حالا چرا؟ چون پسرها سمتمون آب پاشیدن و قلعه خراب شد. اخم هام رفت تو هم دیگه، چونه ام رفت، بالا لب هام جمع شد، از بغض نفس های حرصی کشیدم. سرم رو آوردم بالا به بارانا نگاه کردم که چشم هاش گرد شد و تند گفت:

- آروم باش بهار! به خدا از قصد انجام ندادن که، حواسشون نبود یک دفعه ای شد.

ولی گوشم بدهکار نبود که نبود! به حدی عصبانی شده بودم که حس

می کردم قرمز شدم و قراره بترکم. بشرا بی چاره از ترس پشت بارانا  
قایم شد بود. سرم چرخید سمت پسرها که چشم‌هاشون ترسیده شد  
و یک قدم رفتن عقب‌تر، صدای قورت دادن آب دهن‌هاشون رو  
شنیدم. بلند شدم رفتم سمتشون، حتماً با خودتون می‌گید نیم وجب  
بچه مگه این همه چیز رو حالیش میشه؟ باید بگم بله من حالیم  
می‌شد؛ چون من با همه بچه‌های دور و اطرافم فرق داشتم، برعکس  
قیافه‌ام، تو بچگی هوش و یادگیری‌ام بیشتر از بچه‌های دیگه بود و  
تند و سریع همه چیز دستگیرم می‌شد و درک می‌کردم، اعجوبه‌ای  
هستم والا.

هر قدم که جلو می‌رفتم، می‌رفتن عقب. قدم‌هام رو تندتر کردم،  
سیخ ایستادن. جلوشون ایستادم، برنا با تته - پته گفت:

- ب... بهار... به خدا از... از قصد نبود... یک دفعه‌ای شد، به خدا! آ...  
آروم باش!

مثل باروت ترکیدم:

- آروم باشم، ها؟ چه جوری آروم باشم؟ اگه من دست بزنم به  
کتاب‌ها دعوا می‌کنی و میری به مامان بابا میگی دعوا می‌کنند  
من رو، اون وقت میگی آروم باشم؟ هزاربار این قلعه رو درست کردیم

ولی خراب شد، این دفعه که درستش کردیم و درست از آب دراومد  
ولی شما سه تا زدید خرابش کردید، اون وقت میگی که آروم باشم؟  
یک دفعه‌ای شد، از قصد نبود که زدین؟ آره؟

رنگشون شبیه کچ دیوار شده بود، چشم‌هاشون گرد شده بود و مات و  
مبهوت شده بودن. تند- تند نفس کشیدم و گفتم:

- دیگه نمی‌خوام ببینمتون!

زدم زیر گریه، برگشتم کتونیم رو برداشتم، دویدم سمت خونه که از  
پشت سرم صدای برنا رو شنیدم ولی محل ندادم. یک دفعه از زمین  
کنده شدم؛ جیغ کشیدم که دست‌هاش رو دهنم گذاشت، جوری که  
خفه نشم، خواستم دستش و گاز بگیرم که محکم گرفتم و گفتم:

- ای بابا لجبازی نکن دیگه! بهار به خدا نمی‌خواستیم این جوری بشه،  
یک دفعه‌ای شد. ببخشید، معذرت می‌خوایم، اشتباه کردیم!

صدای برسام اومد:

- داداش از من مایه نذار! من نگفتم ببخشید، چون کاری نکردم.

دل‌م می‌خواست اون موهای خوشگلش رو بکشم تا بفهمه کی باید بگه  
ببخشید! کلی تقلا کردم که برنا گذاشتم زمین. کتونیم رو پام کردم،

دویدم سمت برسام، با پام زدم تو ساق پاش که اخم‌هاش رفت تو هم  
و پاش رو برد بالا و آخ- آخ کرد. گفتم:

- ازت متنفرم، هم از تو هم از اون غرور مضخرفت هم از بی‌شعور  
بودنت!

بدون توجه به قیافه بهت زده‌اش، به خونه و اتاق مشترکم با بارانا  
رفتم و در رو بستم نشستم رو تخت رفتم زیر پتو و کلی گریه کردم.  
یادمه تا چند ماه باهاشون قهر بودم، برنا و بردیا کلی نازم رو  
می‌کشیدن و من رو سرشون می‌داشتن و حلوا- حلوا می‌کردن ولی  
این برسام عوضی هیچ‌چیزی نخورد. به درک سیاه! من از این خسیس  
خودخواه هیچ چیزی رو گدایی نمی‌کنم. از دور بچه‌ها رو دیدم،  
دویدم سمت گیسو بغلش کردم که جیغ کشید و خندیدیم، دویدیم  
سمت بچه‌ها که برامون دست‌هاشون رو تگون می‌دادن.

وقتی رسیدیم بهشون، با دخترها و خانم‌ها دست دادم. بردیا گیسو  
رو از بغلم گرفت بوسید. پنج تایی نشستیم رو سنگ، رهام گفت:

- پس برسام و یسنا کوش‌اند؟

شونه انداختم بالا و گفتم:

- نمی‌دونم باو، یسنا رفته بود یک گوشه، برسام هم نشسته بود  
منتظر.

رضا:

- می‌گم تا بیان ما شروع کنیم!

همه تأیید کردیم و شروع کردیم. قسمتی بودیم که مامان دختره بر  
اثر پیچ خوردن پاش از روی پشت بوم میوفته پایین تو حیاط که  
برسام و یسنا که دست‌هاش دور بازوی برسام بود و مثل کوآلا  
آویزونش بود، اومدن نشستن. اشکم در اومده بود واقعاً، البته نه برای  
این دوتا برای دختره.

بعد دور خونی‌هامون آتیش روشن کردیم و زیرش سیب زمینی  
گذاشتیم تا سیب زمینی ذغالی بخوریم. به پیشنهاد بشرا قرار شد امیر  
موکل، دستیار رهام برامون آهنگ بخونه. آخر سر بعد کلی مشورت  
قرار شد به پیشنهاد من آهنگ عربی بخونه که من عاشقشم و حدوداً  
همه از علاقه شدیدم به این آهنگ و خواننده و آهنگ‌های خواننده  
باخبر هستن، شروع کرد به خوندن:

- و مال حبیبی مالو؟

قولولی ویش جرالو

البارح کان یبغینی  
والیوم تغیر حالو  
کان دیما فیا یسول  
وغیابو علیا طول  
لازم شی حد فبالو  
والله علیه ما نعول  
ومال حبیبی مالو؟

نگاهم خورد به برسام، که عمیق به آتیش نگاه می کرد!

- قولولی ویش جرالو  
البارح کان یبغینی  
والیوم تغیر حالو  
کان دیما فیا یسول  
وغیابو علیا طول  
لازم شی حد فبالو

سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگاهم کرد.

- والله علیه ما نعول  
یا ولفی حرام علیک

هجرتنی بلا سبا  
والعشره هانت علیک و جرحتی المحبه  
والله حرام علیک

یک جور عجیبی نگاهم کرد، هوا که خنک بود نمی‌دونم چرا یک  
دفعه گرمم شد؟ آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به امیر دادم.

- ضیعت معاک زمانی  
هجرتی لی کان یبغیک  
وجریتی للبرانی  
ماشى نادم حیت بغیتک  
ربی عالم بلی بیا  
ربی قادر ینسینی فی نار الکیا  
ومال حبیبی مالو؟  
قولولی ویش جرالو  
البارح کان یبغینی  
والیوم تغیر حالو  
کان دیما فیا یسول  
وغیابو علیا طول



لازم شی حد فبالو

والله عليه ما نعول

سنگینی نگاهی رو حس کردم و دوباره چشم‌هام به چشم‌های

مشکی‌تر از شبش گره خورد!

- حبيب قلبی انا

نعیشو فالهنا صادقنی ولا فارقنی

ونغیرو فالحالة

هجرنی وخلانی یمکن نسانی

لا ندامة من بعد تعانی، واشتی؟

مال حبیبی، مال حبیبی شوفولی مالو

تبدل وبدل وقولولی مالو

مال حبیبی؟ مال حبیبی؟ شوفولی مالو؟

تبدل وبدل وقولولی مالو

ومال حبیبی مالو؟

قولولی ویش جرالو

البارح کان یبغینی

والیوم تغیر حالو

کان دیما فیا یسول  
وغیابو علیا طول  
لازم شی حد فبالو  
والله علیه ما نعول  
صافی سمحتی فیا  
طاوعک قلبک تنسانی  
ما درتی حساب لیا  
یبقی قلبی وحدانی  
والایام دور دور  
وما ترجع لحضانی  
وخوا تقطع البحور  
لازم ما تجینی تانی  
ماشی نادم حیت بغیتک

همون جوری که بهم خیره بود، با آهنگ زیرلبی می خوند، نمی فهمیدم  
این کارش یعنی چی؟ فقط حس می کردم هوا رو گم کردم.

- ربی عالم بلی بیا

ربی قادر ینسینی فی نار الکیا

ومال حبیبی مالو؟  
قولولی ویش جرالو  
البارح کان یبغینی  
والیوم تغیر حالو  
کان دیما فیا یسول  
وغیابو علیا طول  
لازم شی حد فبالو  
والله علیه ما نعول

(سعدالمجرد\_مال حبیبی مالو)

تا تموم شدن آهنگ با آهنگ همراهی کرد و با تموم شدن آهنگ  
بالاخره نگاهش رو گرفت و داد به یسنا که سرش رو گذاشته بود رو  
شونه‌اش و دستش رو دور بازوش حلقه کرد، سرش رو بوسید. خون  
خونم رو می خورد، از چشم‌هام آتیش می بارید. مردتیکه عوضی کثافت  
اون کارش یعنی چی؟ اون وقت این کارش یعنی چی؟ چه طور جرأت  
کرد ها؟ من یک روزی تو رو به زانو در میارم مردتیکه جعلق خاک  
برسر.

با حس داغی و سوزش چشم‌هام به خودم اومدم. دست‌هام رو مشت

کردم و زیر لب «مغرور عوضی» گفتم. بلند شدم که همه ساکت شدن و به من نگاه کردن. اوپس، باز دسته گل آب دادم، زود گفتم:

- ببخشید مثل این که گوشیم رو جا گذاشتم تو اتاق، نگران هستم مامانم و برادرم زنگ بزنند ببینند جواب ندادم نگران بشن، من میرم. برسام مشکوک و سوالی نگاه کرد، بره بمیره عوضی کثافت، چشم غره‌اش رفتم. بشرا و بردیا و مسعود یک جوری نگاهم کردن. رهام گفت:

- باشه برو، فقط یادت باشه فردا شروع میشه فیلم برداری!

سرم رو تکون دادم و رفتم. بغض داشت خفهام می‌کرد، مردتیکه بی‌شعور، احساسات من رو جریحه‌دار می‌کنه و می‌ذاره میره طرف اون دختره کثافت‌تر از خودش.

وارد اتاق که شدم، بغضم ترکید؛ زدم زیر گریه، در رو بستم نشستم پایین تخت. سرم رو گذاشتم رو تخت و زار زدم. آخه چرا؟ چرا؟ چرا؟ این همه آدم، آد باید این آدم باشه که حس بهش پیدا کنم و دوستش داشته باشم؟ آدم کم بود؟ خدا! حتماً این عوضی دیوونه مغرور باشه؟ هق - هقم اتاق رو گرفته بود، حس کردم دو طرف تخت بالا پایین شد

و دست یه نفر رو سرم نشست.

\*\*\*

پ.ن: معنی آهنگ

عشقم چهاش شده؟

به من بگید چه بلایی سرش اومده؟

دیروز که میگفت دوستم داره

و امروزه نظرش عوض شده

همیشه دنبالم میگشت

ولی مدت زیادیه که خودش غیبش زده

حتما یکی دیگه تو فکرشه

به خدا اون غیر قابل اعتماد

عشقم چش شده؟

به من بگید چه بلایی سرش اومده؟

دیروز که میگفت دوستم داره

و امروزه نظرش عوض شده

همیشه دنبالم میگشت

ولی مدت زیادیه که خودش غیبش زده

حتما یکی دیگه تو فکرشه  
به خدا اون غیر قابل اعتماد  
شرمنده باش (چطور تونستی)  
بی دلیل منو ول کردی  
خاطراتمونو نادیده گرفتی و قلبمو شکستی  
بخدا که باید شرمنده باشی!  
وقتمو با تو به هدر دادم  
کسیو که دوس داشتی رنجوندی!  
و دویدی سمت یکی دیگه  
هرچند من از اینکه دوست داشتم پشیمون نیستم!  
خدا از دل من خبر داره  
فقط خدا میتونه آتیش درونمو خاموش کنه!  
عشقم چش شده؟  
به من بگید چه بلایی سرش اومده؟  
دیروز که میگفت دوستم داره  
و امروزه نظرش عوض شده  
همیشه دنبالم میگشت  
ولی مدت زیادیه که خودش غیبش زده

حتما یکی دیگه تو فکر شه  
به خدا اون غیر قابل اعتماده  
حتما یکی دیگه تو فکر شه  
به خدا اون غیر قابل اعتماده  
ای عشق من  
باهام میمونی یا ولم میکنی ؟  
من اینطور فکر میکنم که  
شاید تو منو یادت رفته که تنهام گذاشتی  
نه دیگه آزار و اذیتت کارساز نیس، میبینی؟  
عشقم چشم شده؟ عشقم چشم شده؟  
به من بگید چشم شده؟  
اون عوض شده  
به من بگید چشم شده  
عشقم چشم شده؟ عشقم چشم شده؟  
به من بگید چشم شده  
اون عوض شده  
به من بگید چشم شده  
عشقم چشم شده؟

به من بگید چه بلایی سرش اومده؟  
دیروز که میگفت دوستم داره  
و امروزه نظرش عوض شده  
همیشه دنبال میگشت  
ولی مدت زیادیه که خودش غیبش زده  
حتما یکی دیگه تو فکرشه  
به خدا اون غیر قابل اعتماد  
همینجوری منو ول میکنی؟  
دلت به همین راحتی منو بیخیال میشه؟  
به این فکر نکردی که  
قلبه منه که تنها میمونه؟  
و روزهام میگذره و میگذره  
و تو آخر به آغوشم بر میگردی  
و اگه تو دریاها ازم دور شده باشی  
آخرش برمیگردی پیش خود من!  
هرچند من از اینکه دوستت داشتم پشیمون نیستم!  
خدا از دل من خبر داره  
فقط خدا میتونه آتیش درونمو خاموش کنه!



عشقم چش شده؟  
به من بگید چه بلایی سرش اومده؟  
دیروز که میگفت دوستم داره  
و امروزه نظرش عوض شده  
همیشه دنبالم میگشت  
ولی مدت زیادیه که خودش غیبش زده  
حتما یکی دیگه تو فکرشه  
به خدا اون غیر قابل اعتماد

سرم رو بردم بالا، بشرا سمت راستم نشسته بود و بردیا هم چپم و  
دستش رو سرم بود. مسعود هم به دیوار تکیه داده بود و گیسو که  
سرش رو شونه مسعود بود هم تو بغلش بود. بشرا نشست رو زمین  
دستهاش رو دور بازوم حلقه کرد و کشیدتم تو بغلش. سرم رو  
گذاشتم رو شونه‌اش، سرش رو گذاشت رو سرم، گفت:

- چی شدی تو آخه بهاری؟ چرا چشم‌هات مثل بارون بهاری شده؟  
عاشق شدی؟!!

با حق - حق جواب دادم:

- عا... عاشقش نیستم فقط... فقط حس... می کنم دو... دوستش دارم!  
بردیا زد زیر خنده گفت:

- چی میگی تو؟ حالت خوبه؟! درسته داداشم هستش ولی از این  
غرور مضخرفش متنفرم، هیچکسی نمی تونه عاشقش بشه و دوستش  
داشته باشه.

- من... عاشقش نیستم... هزار بار... فقط یک حس دوست... داشتن  
هستش که... زود از بین میره.  
مسعود:

- درسته ازتون کوچیک تر هستم ولی آبجی بهار من فکر می کنم  
زود گذر نیست. نمی دونم چرا دلم میگه تو واقعاً عاشق شدی و فکر  
می کنی فقط حس دوست داشتن زود گذره، در صورتی که نیست.  
گریهام بیشتر شد، گفتم:

- این همه آدم... قحطی اومده بود که... این آدم... رو دوست داشته  
باشم؟

یک دفعه ای در باز شد و برسام با آخم غلیظ وارد شد و اومد سمتم،  
مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوندتم بیرون، همه این اتفاقها

یک دقیقه هم نشد. با دیدن مسیر پشت صخره‌ها و درد دستم به  
خودم اومدم و گفتم:

- هو، چه‌اته وحشی؟ دستم درد گرفت! کجا داری می‌بری من رو؟  
جواب نداد، جیغ کشیدم:

- با توأم برسام! میگم کجا داری می‌بری من رو؟ وایستا دستم  
شکست!

رسیدیم پشت صخره، هولم داد؛ خوردم به صخره، اخم‌هام از درد تو  
هم رفت. جلوم ایستاد، دستش رو گذاشت دو طرف سرم، چشم‌هاش  
به طرز وحشتناکی قرمز و وحشی شده بود! از ترس قالب تهی کردم،  
آب دهنم رو قورت دادم. سرم رو انداختم پایین که صدای عصبیش به  
گوشم خورد:

- سرت رو بگیر بالا وقتی دارم حرف می‌زنم!

سرم رو گرفتم بالا و شجاعت پیدا کردم:

- دروغ نگو، تو که حرف نمی‌زدی!

عصبی جواب داد:

- الان که دارم می‌زنم!

- ایش خب حالا! بگو بینم چی میخوای بگی کلی کار دارم، باید برم!  
نیشخند حرصی زد و گفت:

- اِ حتماً کارتون همونی هستش که دوستش داری، آره؟  
چشم‌هام گرد شد با گیجی گفتم:

- هان! چی میگی تو؟ کسی که دوستش دارم کیه؟!  
از لای دندون‌های قفل شده‌اش با صدای وحشتناکی گفت:

- همونی که وسط اتاق داشتی براش زار می‌زدی دیگه! آگه پیداش  
کنم زندگیش رو جهنم می‌کنم، دنیا رو به آتیش می‌کشم بهار!  
فهمیدی؟!!

فهمیدی آخر رو داد کشید، همون جور که تو هیروت حرف‌هاش بودم،  
شیش متر پریدم بالا، از ترس گفتم:

- اِ چه‌اته تو؟ آروم هم بگی می‌فهمم، کر که نیستم!

حرف‌هاش تو ذهنم پیچید، با این که قند تو دلم آب شد ولی دست به  
کمر شدم، گفتم:

- اصلاً وایستا بینم! به تو چه ربطی داره؟ ننمی؟ بابامی؟ داداشمی؟  
خواهرمی؟ دوست پسرمی؟ نامزدمی؟ شوهرمی؟ کی هستی تو اصلاً

که...

با حرکتش حرفم خورده شد، رفتم تو خلصه. من کی هستم؟ اسمم چیه؟ چند سالمه؟ الان کجام؟ این کیه؟ ازم جدا شد، رفت عقب و گفت:

- حالا فهمیدی من کی هستم؟

به خودم اومدم، درسته دوستش دارم ولی نباید این کار رو بکنه! دستم رو بردم بالا خواستم بکوبم تو صورتش که مچ دستم رو تو هوا گرفت سرش رو آورد جلو بغل گوشم گفت:

- از این به بعد من همه کاره تو هستم، یعنی شوهر و عشقت خانم وارسا!

درحالی که تو دلم کارخونه قند و شکر راه افتاده بود، مات و مبهوت بودم کشید عقب، باخنده گفت:

- حالا نمی‌خواد بری تو افق!

جدی شد و ادامه داد:

- الان باهات فقط حرف دارم!

چشم‌هایش رو بست و نفس عمیقی کشید، ادامه داد:

- یک، من عاشق و معشوق نیستم بهار! پس بهتره زیاد وابسته‌ام و عاشقم نشی! دو، مامانم می‌خواد وقتی برگشتیم بیاد برای من خواستگاری تو و من فقط می‌خوام تا زمانی که هردومون نامزد هستیم، بهم کمک کنی تا شر یسنا و بقیه دخترهای کنه از سرم کنده بشه و شایعه جدیدی که پیش اومده که من و یسنا با هم دیگه هستیم و قراره ازدواج کنیم منتفی و تکذیب بشه! سه، تا زمانی که نامزد هستیم هیچ اتفاقی بینمون نمیوفته! چهار، تا زمانی که من مالک تو هستم کسی حق نداره به ملک من دست بزنه یا کاری بر علیه‌اش انجام بده که اگه انجام بده من می‌دونم و اون طرف! پنج، وقتی شر یسنا، بقیه دخترها، مطبوعات و غیره از سرم کنده شد باید یک دلیل قانع کننده برای خانواده‌ها بیاریم و از هم دیگه جدا بشیم! شش، خیلی چیزهای دیگه هست که یادم نمیاد ولی در طول نامزدی مون می‌گم.

نگاهش کردم، صورت جذابش همه رو شیفته خودش می‌کرد؛ چشم‌های مشکی، ابروهای کلفت مشکی، بینی قلمی و مردونه، لب‌های قلوه‌ای، موهای پرپشت مشکی که خیلی خوشگل و دلبرانه داده شده بود بالا، یک زخم کم ولی چند ساله هم بالای ابروی راستش داره به خاطره این که وقتی ده سالش بود خواست برای بشرا

از درخت گیلاس بچینه که پاش پیچ خورد افتاد زمین و شکست، من تا زیر سینه‌اش هستم از بس قدش بلنده. هیکل ورزشکاری و به گفته بشرا شیش تیکه‌است البته از روی تی‌شرت و پیرهن‌های تنگی که می‌پوشه هم معلومه. چشم‌هام تار شده بود؛ زیاد واضح نبود، فقط چشم‌های نگران مشکیش رو می‌دیدم که صورتم رو می‌کاوید. دست‌هاش قاب صورتم شد.

دست‌هاش قاب صورتم شد و گفت:

- چی شده بهارم؟! چرا چشم‌هات بارونی شده؟

دست‌هاش رو پس زدم و با داد گفتم:

- بهارم؟! تو که میگی عاشق معشوق نیستی اون وقت الان میگی

بهارم؟ مگه من عروسک خیمه شب بازی تو هستم؟ اصلاً تو

موقعیت‌مون رو درک می‌کنی؟

صدام رو بالاتر بردم:

- من یک بازیگر تئاتر هستم که دارم میشم بازیگر یک فیلم

سینمایی، شاید هم بعداً تلویزیون چه دیر، چه زود معروف میشم! اول

کاری پیام تو حاشیه و هزارتا حرف مردم و رسانه‌ها؟ خودت رو

نمیبینی؟ تو هم یک بازیگر معروف سینما، تلویزیون و تئاتر هستی، تازه استاد دانشگاه هم هستی! هزارتا حرف پشت سرهامون درمیاد. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- بعدش هم، به فرض ما نامزد کردیم به خاطر چیزهایی که تو میگی؛ وقتی نامزدیمون رو به هم بزنیم نمیگی مردم چی میگن پشت سرمون تو همه جای دنیا؟ نمیگن نکنه دختره ایرادی داشته که اینجوری شده یا شاید هم پسره ایراد داشته؟ بعدش هم مگه من کالا، زمین، خونه، ماشین و جا و مکان هستم که میگی مالک منی؟ خجالت نمی کشی تو؟ چه جوری روت میشه این حرفها رو بزنی؟ تو کی هستی جناب وارسا؟

می دونستم الان از خشم و کم نفس کشیدن قرمز شدم اما ادامه دادم:

- تو هیچ خوبه نیستی جز یک بازیگر معروف سینما و تلویزیون و یک استاد دانشگاه که به ظاهر همه رو دوست داره و به همه احترام می گذاره ولی وقتی باهش رو در رو و صمیمی بشی می فهمی چه آدم مغرور، سرد، نامرد و مضخرفی هستش! تو اینی جناب وارسا نه اون آدم دوست داشتنی مردم!

جیغ کشیدم:



- حالا هم برو به درک دیگه نمی خوام ببینمت!

بدون توجه به قیافه‌اش که چشم‌هاش گرد شده بود و متعجب، مات و مبهوت نگاهم می کرد، به سمت هتل و سوئیت رفتم. اصلاً ازش توقع نداشتم، اصلاً و ابداً انتظار نداشتم! همون یک ذره دوست داشتنی که بهش داشتم ریشه‌اش رو با تبر زد ریشه کن کرد، ازش متنفرم خدا! رسیدم به جلو سوئیت، اشک‌هام رو پاک کردم، نفس عمیق کشیدم و لبخندی زدم و به در کوبیدم که تند باز شد. بشرا و بردیا تند- تند چک و نگاهم می کردن، خندیدم گفتم:

- چه‌تونه دیوونه‌ها؟ چرا این جوری می کنید؟

بردیا زود گفت:

- چرا اونجوری کرد؟ چی کار کرد بهار؟! چی شد؟

رفتیم داخل و در همین حین جواب دادم:

- بابا هیچی نشده، چرا این جوری می کنید؟ وقتی دید دارم گریه می کنم، فکر کرد با یکی دعوا شده و اون طرف هم یک چیزی گفته که این جوری شدم، گفت برنا و بابات تو رو سپردن به من اگه چیزیت بشه ازم سوال جواب می خوان و این حرف‌ها.

بشرا مشکوک گفت:

- داری راست میگی دیگه بهار! آره؟

- آره بابا به جون خودم دارم راست میگم! مسعود و گیسو کوشند؟

حواسشون پرت شد، بردیا گفت:

- رفتن واسه گیسو، من، تو، بشرا و برسام بستنی بخرند بیان.

آهانی گفتم و گوشیم رو برداشتم؛ رفتم اینستا، پر بود از پیام و

آدم‌هایی که فن پیج زده بودن برام. به آسمان که اولین نفر برام فن

پیج زده بود و پیج فمیلی، کانون هواداری و اتحاد بهار راد دستش بود

و آنلاین بود پیام دادم:

- سلام آسمان خوبی؟

سند کردم و دوباره تایپ کردم:

- بین یک بنر جدید بزن واسه پیج فمیلی و کانون هواداری، بعد بزار

استوری خودت و بچه‌های اتحاد به من هم بده بزارم توی پیج بلاگرم!

بگو کسانی که تو اتحاد هستن و فن پیج جدید هستن باید حتماً فالو

کنند و بیان از پیج فمیلی کد بگیرن و چیزهایی که خودت می‌دونی

و واردی رو انجام بده!

زود سین کرد، با ویس جواب داد:

- سلام بهار جون! چشم به روی چشم‌هام، همه کارها رو انجام میدم.

تشکر کردم و زنگ زدم به بارانا که زود جواب داد:

- سلام بزغاله جونیم، چه‌طوری پشمک؟

بلند خندیدم و جواب دادم:

- علیک سلام، من بزغاله و پشمکم دیوونه؟

- آره دقیقاً خود توان! کجایی؟ چه کارها می‌کنی؟

- هیچ، تو سوئیت نشستیم سرمون به کارهای خودمون گرم هستش.

بعد از ظهر هم رفته بودیم دور خونی، یه یک ساعتی میشه اومدیم.

- اِ واقعا؟

بعد مکث کرد و گفت:

- آها اون وقت مشکلی که پیش نیومده؟ آخه صدات گرفته و بغض

داره.

شصتم خبردار شد که یکی از این دوتا بهش خبر دادن، چشم‌هام رو

زیر کردم و با لحن مشکوکی گفتم:

- مشکل؟ نه واسه چی باید مشکلی پیش بیاد؟

برسام زیر چشمی نگاهم کرد که مچش رو گرفتم، بارانا گفت:

- نمی‌دونم والا از تو باید پرسید، اِ بهار پشت خطی دارم، گمشو!

- زهر مار بی‌شعور گورت رو گم کن!

قطع کردم که بردیا گوشیش رو گذاشت دم گوشش، بلند شد رفت

سمت مینی بار و از اون جایی که من گوش‌هام خیلی تیز بودش

صدای بارانا رو شنیدم و هرچی بردیا آروم حرف زد رو شنیدم. یک

حالی از شما دوتا بگیرم، یک حالی ازتون بگیرم من اون سرش ناپیدا،

حالا صبر کن! دارم براتون.

بلند شدم رفتم سمت مینی بار و بردیا که پشتش به من بود، دست به

سینه تکیه دادم به دیوار. پای راستم رو هم گذاشتم اون طرف پای

چپم. بشرا سوالی نگاهم کرد که ابرو هام رو دادم بالا و گوشه لبم رو

گاز گرفتم. نگاهم رو دادم بهش، بعد پنج دقیقه بردیا که هنوز با بارانا

حرف می‌زد، چرخید سمتم. با دیدنم جا خورد و حرف تو دهنش

موند. آب دهنش و قورت داد و به بارانا گفت:

- قطع کن! بعداً بهت زنگ می‌زنم، یک کاری پیش اومده، خداافظ.

قبل این که قطع بکنه بلند گفتم:

- البته اگه بعداً هم وجود داشته باشه!

صدای جیغ بارانا اومد. گوشی رو گرفتم از دست بردیا و قطع کردم.  
دست به کمر شدم. تهدیدوار گفتم:

- حالا میری آمار من رو به بارانا میدی آره؟

سرش رو داد بالا یعنی «نه» بلندتر گفتم:

- یعنی تو نرفتی آمار من رو به بارانا بدی؟

«نه» گفت، گفتم:

- بردیا تو گوش‌های من رو مخملی می‌بینی؟ مگه من خر هستم که نفهمم؟ تو که میدونی بدم میاد کسی از کارهام باخبر بشه و راپورت من رو به بقیه داده بشه، بعد تو بردیا میری راپورت من رو میدی به بقیه؟ آره؟

چشم‌هاش آویزون شد، شده بود شبیه پسر بچه‌ای که یکی از درس‌هاش رو صفر شده بود و دلش می‌خواست گریه کنه ولی از اون جایی که بهش یاد دادند مرد گریه نمی‌کنه، نمی‌تونست. سرش و انداخت پایین، صدای آروم و مظلوم گفت:

- آخه خود بارانا به جون تو و بشرا قسمم داد، گفت هرچی اتفاق افتاد رو به من بگو! وگرنه می‌دونم که دوست نداری کسی از کارهات خبر دار بشه.

پشیمون شد، از تندی رفتارهام لبم رو گاز گرفتم. رفتم جلو، دستم رو دور کمرش حلقه کردم، گفتم:

- ببخشید داداشی واسه رفتارم! آخه من دوست ندارم کسی از کارهایی که می‌کنم باخبر بشه و یک جورایی این کار رو مخم هستش!

دست‌های دور کمرم قفل شد گفت:

- ببخشید آبجی کوچولو! دیگه تکرار نمیشه.  
با شیطنت گفتم:

- حالا به بارانا هم گفتم اشکال نداره، ولی به برنا نگو که میزنه گردنم رو می‌شکنه!

خندیدیم که در باز شد و برسام سر به زیر و دست به جیب اومد داخل، سرش رو آورد بالا، اول بشرا رو دید، بعد هم من و که بردیا بغل کرده بود. چشم‌هاش ریز شد و تهدیدوار نگاهم کرد.

با یک نگاه هیچ چیزی نمی‌تونی بخوری! نگاهش کردم و چشم غره‌ای رفتم. رفت سمت مبلمان و دراز کشید روش. مرتیکه کثافت! آخه به تو چه بی‌شعور عوضی؟ بردیا فشاری به کمرم داد، نگاهش کردم و از اون جایی که زرنگ تشریف داره، سوالی نگاهم کرد، گفت:

- چی شده بهار؟ چرا شما دوتا این جوری کردید؟

لبم رو گاز گرفتم، آرام گفتم:

- بیا بریم بیرون بگم! فقط تو رو جون بهار به کسی نگو!

سرش رو تکون داد رو به بشرا و برسام گفت:

- بچه‌ها من و بهار میریم بیرون، من یک کاری دارم انجام میدم

میایم، شما شامتون رو بخورید! اگر دیر شد بیرون می‌خوریم.

برسام تند سرش چرخید سمتون که فکر کنم شکست، گفت:

- کجا می‌خواید برید این وقت شب؟ می‌دونی ساعت چنده؟ حالا

حتماً الان باید کارت رو انجام بدی؟

آبروهای بشرا و بردیا رفت بالا، من هم پوزخند زدم. سرم رو با تأسف

تکون دادم و دست به سینه شدم. بردیا که مونده بود چی بگه، بشرا

هم همین و بلاخره گفتم:

- اولاً حتماً کارش واجبه که باید الان انجام بده، دوماً تازه ساعت نه و نیم هستش و دیر نیست تازه سر شبه، اوکی؟

به بردیا اشاره کردم که بریم «خدافظ» گفتم و رفتم بیرون بردیا هم پشت سرم اومد بیرون.

داشتم می رفتم سمت ساحل که بردیا صدام کرد چرخیدم سمتش گفت:

- بیا دیگه چرا داری میری سمت ساحل؟

با تعجب گفت:

- مگه نمی ریم ساحل؟

به لامبورگینی مشکی خوش رنگ براقی که تو شب برق می زد، کنارش ایستاده بود، اشاره کرد؛ گفت:

- نه میریم یک جای دیگه بیا سوار شو بریم!

با هیجان، ذوق و تعجب دویدم سمتش به کاپوت ماشین دست کشیدم و گفتم:

- لامصب این رو از کجا آوردی؟ چه خوشگل و عروسکه!

شدم مثل یک بچه پنج ساله که عروسک پارچه ای خوشگل سنتی که



تو ویتترین و دیده بود رو می خواست پاک رو کوبیدم زمین با لب‌های  
غنچه شده رو به بردیا گفتم:

- من از این ماشین‌ها می‌خوام بردیا!

خندید به دیوونه بازی‌هام و گفت:

- تا وقتی که این‌جا هستیم در بست در اختیارمونه، حالا رفتیم تهران  
یک فکری هم راجع بهش می‌کنیم.

پریدم بالا، با ذوق گفتم:

- آخ جونم میسی بردیا جونی!

خندید و گفت:

- سوارشو وروجک! از دست تو.

در رو باز کرد و سوار شدیم؛ داخلش همه چی ست مشکي - زرشکی  
بود. انقده قشنگ بود، حد نداره!

بردیا به دیوونه و ندید بازی من خندید و گفت:

- بسه بچه انقدر ووجه ووجه نکن، بشین یک جا تا برسیم!

باشیطنت گفتم:

- نمی‌خوام، نمی‌خوام، نمی‌خوام، وای بردیا خیلی خوب و خوشگله  
عاشقش شدم!

خندید و گفت:

- باشه کشتی من رو، فهمیدم عاشقشی!

زبون درازی کردم و صورت‌ام رو با قهر برگردوندم و دست به سینه  
شدم دنده رو عوض کرد گفت:

- کوچولو قهر کردی آره؟

و از اونجایی که بنده طاقت ندارم قهر کنم انگشت شصت‌ام رو به نوک  
انگشت اشاره‌ام چسبوندم، لوس گفتم:

- فقط یک ریزه! الان هم که می‌دونی باید چیکار کنی؟  
بردیا:

- جون تو فقط قهر کن ما ناز شما رو هم می‌کشیم!

بلند زدم زیر خنده. رفتم جلو موهایش رو بهم ریختم که زد پشت  
دستم. تند کشیدم عقب و «آخ» گفتم، گفت:

- حقته، تا تو باشی موهای تازه درست شده من رو خراب نکنی!

چشم‌هام رو ریز کردم زبون‌ام رو هم دادم بیرون و این‌دفعه مثل بچه

آدم نشستم سر جام!

جلوی یک بستنی فروشی وایستاد، ماشین رو خاموش کرد چرخید  
سمتم گفت:

- خب چی می خوری برات بگیرم؟

با تردید گفتم:

- مطمئنی تو می خوای بری بگیری؟ نریزن سرت؟ می خوای من برم؟  
خندید.

- نیاز نیست خودم میرم من عادت کردم؛ بابا بگو چی میخوری!

- باشد برام آیس پک بلوبری، سیب ترش و هندونه‌ای بگیر فقط  
پولش رو یادت باشه بگیری!

خواست اعتراض کنه که با نگاهم سکوت کرد «باشه» گفت و پیاده شد  
و رفت، در صدم ثانیه درحالی که جلوی بستنی فروشی خلوت بود پر  
شد از آدم!

خندیدم که با پریدن وجدان وسط خنده‌ام قطع شد:

- اسکلی؟! واسه چی می خندی؟

- نخیر اسکل نشدم به این می خندم که قراره یک روزی هم من این

داستان‌ها رو داشته باشم!

- تقصیر خودته دیگه! می‌خواستی قبول نکنی تا گیر نیوفتی والا!

- بین وجی جون همینه که هست، قبول کردم دندم نرم، چشمم کور!

- بین بچه...

با یک «خفه» ردش کردم رفت، چون اگر می‌خواستم بزارم بمونه باید تا چهل روز دیگه می‌شستید به پاش و به همه دری وری‌هاش گوش می‌دادید و روز آخر یا اواسطاش مخاتون می‌پوکید، والا به خدا انقدر وراجہ حد نداره!

گوشیم زنگ خورد به صفحه نگاه کردم بابامه! جواب دادم:

- سلام بابایی جانم؟

- سلام عزیزدلم خوبی؟

- ممنون شما خوبی؟ مامان؟ برنا؟ بارانا؟

- اره دخترم همه خوبیم بین یک چیزی میگم نه نیار باشه؟

سکوت کردم! چون نمی‌دونم چیه که باید نه بیارم؟ یا نیارم؟ بابا

سکوت من رو که دید گفت:

- ببین بهار می‌دونم الان تو موقعیت خوبی نیستی، ولی می‌خوام بگم  
که یکی از شرکای کارخونه همه پول‌هامون رو بالا کشیده حالا  
شریک‌امون پول‌های رو می‌خواد، ولی ما پولی که گذاشته رو نداریم  
که بدیم!

بعد چند ثانیه سکوت ادامه داد:

- اون هم برامون شرط گذاشته که اگه پول‌اش رو ندیم یا ازمون  
شکایت می‌کنه یا باید دختر من یا باربد رو برای پسرش درست کنیم  
و گرنه من و باربد باید بریم زندان.

یک حدس‌هایی زدم که قراره چی بگه، ولی زیاد مطمئن نبودم گفتم:

- خب، شما الان چی می‌خواید بگید بابا؟

بابا نفسی گرفت و گفت:

- خب من و باربد این رو با مامانت و بقیه درمیون گذاشتیم، برنا وقتی  
فهمید زد سیم آخر و گفت که بشرا رو دوست داره و اجازه نمیده که  
بشرا با اون پسره ازدواج کنه، بارانا هم که از بچگی اسم بردیا روش  
بود و همیشه و نتیجه گرفتیم و تصمیم گرفتیم که...  
درحالی که دیدم تار شده بود حرفش رو قطع کردم:

- نتیجه و تصمیم گرفتید که من رو به اون پسره بدید تا بتونید شرکتتون و نجات بدید و نرید زندان آره؟  
سکوت بابا مَهر تایید رو زد. در حالی که سعی کردم صدام نلرزه گفتم:

- بابا چرا؟ من انقدر واستون ارزش دارم؟ این که بخاطر نجات دادن خودتون من رو بدید به کسی که امکان داره زندگیم رو تباه کنه؟  
نزاره من به آرزوهام برسم؟ آره بابا؟ درسته شما پدر من هستید، من دوست ندارم شما رو تو این حال و احوالات ببینم، ولی بابا مگه من عروسکام؟ مگه من بازیچه دست شما هستم که می‌خواید تو اینحور موقعیت‌ها ازم استفاده کنید؟ ها باب...  
چشمام سیاهی رفت نفهمیدم چی شد که سیاهی من رو در آغوش گرفت.

صدای پر ناز و حال بهم زنی آقای دکتر رضایی به اتاق C.C.U ، آقای دکتر رضایی به اتاق! C.C.U

چشم‌هام رو باز کردم همه جا تار بود! یا خدا، نکنه رفته‌ام اون دنیا همه چیو تار کردن تا من باخبر نشم؟ سرم تیر کشید، تند دستم رو

گذاشتم، «آخ» گفتم و چشم‌ام رو بستم عه، چرا سرم باند پیچیه؟! تو همین فکرها بودم که صدای نگران و بغض دار بشرا به گوشم خورد:

- بهار جونم، آبجی خوبی؟

چشم‌هام رو باز کردم دیدم. واضح شد اینجا بیمارستان بود. بوی پدالکل و آمپول میومد. نیم خیز نشستم از درد. اخم کردم. گنگ گفتم:

- من اینجا چیکار می‌کن...

تازه فهمیدم چرا بغض کردم و حرفام و خوردم و زدم زیر گریه با گریه من اونم گریه افتاد. نشست بغل دستم و سرو رو گرفت تو دستاش سرم رو فشار دادم و لباساش رو چنگ زدم هق-هق - هق‌ام بلند شده بود.

که در باز شد. سرمون چرخید سمت در بردیا، رهام، برسام و اون دخترافاده‌ای و پشت سر اون‌ها. برنا اومدن داخل که خون‌ام به جوش اومد. به بردیا نگاه کردم. چشماش قرمز بود. گفتم:

- بگو بره بیرون، نمی‌خوام بینمش!

اخم کرد. خواست چیزی بگه که گفتم:

- برو بیرون، نمی‌خوام ببینمت. آدم به عوضی بودن تو ندیدم برنا  
گمشو بیرون!

دست‌اش مشت شد و رفت بیرون. یسنا با فیس و افاده و با ناز گفت:

- او حالا مگه چیکار کرده بود که اینجوری باهاش رفتار کردی؟  
دیوانه شدی‌ها!

رگ وحشی بودنم زده بود بالا:

- به شما هیچ ربطی نداره، پس بهتره دخالت نکنید! شماهم برو  
بیرون.

یسنا گفت:

- وا چرا اینجوری می‌کنی؟ ما دیگه داریم فامیل میشیم بهار جون.  
بهتره یکم صمیمی‌تر باشیم.

زیر لب گفتم:

- مار از پونه بدش میاد، در خونه‌اش سبز میشه.

بشرا ریز- ریز و بی‌صدا خندید. لب‌هاش رو گاز گرفت «والا» گفتم و  
بعد رو به اونا گفتم:

- اون رو که می‌دونم، ولی من شما رو فامیل خودم نمی‌دونم. می‌دونی



یاد چه ضرب المثلی افتادم؟

با اخم گفت:

- چی مثلاً؟

با تمسخر و پوزخند گفتم:

- یاد ضرب المثل باجناق هیچ وقت فامیل نمیشه، توهم مثل همون باجناقی هستی که واسه من فامیل نمیشه!

بردیا، رهام، بشرا لبشون رو روی همدیگر فشردن تا نزن اند زیر خنده.  
برسام چپ- چپ و سگ مانند نگاهم کرد که گفتم:

- ها چیه نگاه می کنی؟ همینه که هست!

یسنا رو به بشرا و بردیا گفت:

- واقعا براتون متاسفم که خواهرشوهر و خواهر زن آینده اتون انقدر بی تربیت و بی ادبه، باعث سر افکندگی خانواده شماست.

بردیا گفت:

- والا هرچی باشه، بهتر از بعضی هاست که هنوز نیومده داره امر و نهی می کنه و زیادی حرف می زنه!

برسام با اخم رو به بردیا با اعصابیت گفت:

- بردیا، حد و حدود و احترام خودت رو نگه دار!

بردیا گفت:

- اگر نگه ندارم چی میشه مثلا داداش بزرگه؟ می زنی تو گوش ام؟

می خوای دعوا راه بندازی؟ می خوای چیکار کنی؟ ببین برسام تویی

که خودت با دستای خودت گند زدی تو آینده خودت، واسم حرف از

حد و حدود و احترام نزن!

برسام گفت:

- خودت بهتر...

دستم رو گرفتم سمتاش و گفتم:

- هو پسره! جایی که هم هستم و نیستم حق نداری بردیا و بشرا رو

تحدید کنی، فهمیدی یا یک جور دیگه حالت کنم؟

پوزخند زد و گفت:

- تو رو خدا ببین یک فسقل بچه چی داره میگه؟ اخه بچه جون چی

میگی تو؟ برو خاله بازیت رو بکن!

بدم میاد وقتی یک پسر پر رو، کثافت اونم از نوع برسام تمسخر

بگیره‌ام سرد تر یخ گفتم:

- همین بچه قراره یک روز تو رو از دوطرف به زمین بزنه، طرف اولش رو که خودت می‌دونی چرا، طرف دوم رو هم، توی همین خاله بازی و نمایش بازی کردنم به زمین می‌زنمت، حالا هم گمشو بیرون من وقت با ارزش‌ام رو برای حرف زدن با یک آدم بی‌شعور بی‌عرضه بدان‌تخاب نمی‌زارم؛

کارد میزدی خون‌اش درنمیومد. یسنا «ایش» گفت، دست برسام رو گرفت و گفت:

- بیا بریم برسام، این‌ها هیچ‌کدوم احتراممون و نگه نمی‌دارن، واقعا متأسفم!

- به درک که متأسفی، ما هم متأسفیم با حضور تو!

قشنگ چزونده شده بود. جیگرم حال اومد. جیغ خفیف حرصی کشید. دست برسام و کشوند و برد بیرون در که بسته شد خنده‌هامون رفت بالا.

بشرا تیکه- تیکه گفت:

- وا...وای دختر...دمت جیز... جیگر... جیگر... حال اومد.

بردیا گفت:

- خوب گفتی، حالش جا اومد حقش بود!

رهام گفت:

- خب بسه دیگه، ببینم بهار چی شد که حالت بد شد؟ اینها که به من چیزی نگفتن!

دوباره بغض خرام رو گرفت. با بغض همه چی رو براش توضیح دادم. فقط با دقت گوش می داد. همه چی رو گفتم شرایط پسره رو هم که می شناختم هم گفتم. حرفم تموم شد. ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- خب این که خیلی خوبه واسه چی قبولش نمی کنی؟

- خب من نوزده سالمه، اون سی و شش سالشه؛ هفده سال تفاوت سنی داریم، ازش متنفرم. اون یگ پسر خرپول و دختر بازه که کلی دختر دورش هستش، معلوم نیست چکارها می کنه کجاها می ره و میاد. امکان داره وقتی باهش ازدواج کنم همه کارهام رو منع کنه. نزاره به آرزوهایم برسیم، نزاره من کاری که شروع کردم رو ادامه بدم و

کلی چیز دیگه!

رهام گفت:

- درسته امکان این هم هستش، حالا چرا با برنا اینجوری کردی؟

مغزم اتصالی کرد:

- هه، پسره به جای این که از من دفاع کنه پشت من در بیاد، گفته

عاشق بشرا هستش و نمی‌زاره بشرا قربانی بشه. بارانا هم که اسم

بردیا روش هستش و همه می‌دونند، ولی حاضر نیست بشرا و بارانا

قربانی بشن، ولی من باید قربانی بشم!

بغض کردم:

- چرا آقا رهام؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه من آرزو ندارم؟ مگه من

آدم نیستم که بخوام با کسی که دوستش دارم عروسی کنم و لباس

عروس تنم کنم؟ چرا من باید قربانی بشم؟ این ناعادلانه نیست؟ این

تبعیض نیست؟

رهام گفت:

- چمیدونم والا، خودمم شوک شدم، تا جایی که من می‌دونم برنا

شما رو خیلی دوست داره، جونش وصله به جون شماست، فکر کنم

یکهویی شده فکر شما دیگه به ذهنش نرسیده!

- همین دیگه منی که به گفته خودش و بقیه و شما که براش مهمم و جونام وصله به جوناش، آخرین اولویتش هستم همه زود یادش میان، ولی اونی که الان باید یادش باشه نیست؛ البته حق داره بلاخره خواهرم اولویت و عشقش هستش باید هم یادش باشه ما نخاله‌ای بیش نیستیم.

رهام گفت:

- چمیدونم والا ولی، برنا تا فهمید تو غش کردی و بیمارستانی با هواپیما خودش رو رسوند اینجا.

- واسه من نبوده خیالت راحت باشه!

بحث و پیچوندم:

- بینم کی مرخص میشم؟ فیلم برداری چی شد؟

رهام گفت:

- چهار ساعت به فیلم برداری مونده، هر وقت سرمات تموم بشه می‌ریم.

سرم رو تگون دادم بردیا گفت:

- بچه‌ها همیشه شما برید بیرون؟ با بهار حرف دارم!  
سرشون رو تکون دادن و رفتن بیرون بردیا نشست رو تخت و گفت:  
- فرصت نشد که بگی چرا برسام اونجوری کرد الان بگو!  
و شروع کردم به گفتن، از حرف‌هام نفرت‌ام بهش می‌بارید و معلوم  
می‌شد چشم‌هاش هر لحظه گرد و گردتر می‌شد، حرف‌ام تموم شد با  
فک باز مونده گفت:

- باورم نمیشه، آخه... آخه چجوری می‌تونه همچین کاری کنه؟ به  
قول تو چرا فکر موقعیت‌اش رو نکرده؟ چرا فکر تو رو نکرده؟ وای  
مغزم درحال ترکیدنه!

سرم رو انداخت‌ام پایین، ولی یکم یکهو یک چیزی از ذهنم رد شد و به  
زبون آوردمش:

- امیدوارم یک روز خدا طلافی‌اش رو با از دست دادن یسنا در بیاره.  
شونه انداخت بالا و گفت:

- منم نمی‌دونم واقعا چرا اینجوری شد، در حالی که نباید می‌شد.  
سرم رو تکون دادم و نگاهم رو دادم به سرم که به دستم وصل بود.  
جلوم وایستاد که وایستادم چشم غره‌اش رفته و رفته اتاق گریم. با

بچه‌ها دست دادم و نشستم رو صندلی. پریناز گریمور بانوان اومد بالا  
سرم و شروع به گریه‌ام کرد.

الان یک هفته گذشته و سر فیلمبرداری هستیم، تازه سکانشی هستش  
که پسره قراره به دختره پول بده، برنا هرچقدر می‌خواد باهام حرف  
بزنه نمی‌زارم. بچه‌ها چند دفعه باهام حرف زدن، پای مرغ من یک پا  
داره و گوش نمیدم. یسنا هم که بیست چهاری تو اتاق ما و آویزون  
برسام هستش و یکسره کارهایی می‌کنه تا من رو بسوزونه، ولی بیشتر  
خودش سوزونده میشه و جیگر من و بشرا حال میاد. بابا دیشب زنگ  
زد و گفت که هرچی زودتر جواب‌ام رو باید بگم و من وقت بیشتر  
خواستم، خب بحث یک عمر زندگی هستش و من باید کلی شرط و  
شروط بزارم تا منع نشم از ارزوهایم و آینده‌ای که در انتظارمه!

همه ماجرای برسام و یسنا رو فهمیدن و رسانه‌ها هم پر شده برسام  
هم که تا میاد یک کاری کنه تحدیدام رو براش می‌گم و شمشیر رو از  
رو براش می‌بندم. ای انقدر حال می‌ده، انقدر حال می‌ده، حد نداره  
جیگرم خنک میشه پسره پر رو اولش اونجوری رفتار می‌کنه، بعدش  
هم اینجوری پس بسوز تا بفهمی با بهار در افتادن یعنی چی!



کار هم خسته کننده است، ولی من دوستش دارم و پر قدرت ادامه میدم، دیشب بعد زنگ بابا خاله آرزو زنگ زد و با هم‌دیگه کلی حرف زدیم. همه‌اش می‌گفت. خیلی می‌خواست من زن برسام بشم همونجور که بشرا شوهرش قراره برنا، و بردیا زنش بارانا باشه، ولی نشد با گفتن این که برسام یسنا رو می‌خواد و این حرفایی که هرشب مغزم رو مختل می‌کنند!

صدای تشکر بشرا رو شنیدم چشم‌هام رو باز کردم پشت سرم وایستاده بود خندید و گفت:

- چشم‌هاشو نگاه چه خمار شده خوابت گرفته؟

سرم رو تکون دادم گفت:

- خب منم اگه پنج صبح بخوابم، همین هستم، ولی دخترگلم ببین

الان وقت خواب نیست وقت فیلم بازی کرده بعد فیلمبرداری هر

چقدر دلت می‌خواد بخواب!

بلند شدم تشکر کردم از پریناز و گفتم:

- خواب به درک مهم نیست. مهم اینه که خسته‌ام از این همه

اتفاقات خسته‌ام. تحمل این همه سنگینی رو ندارم.

چشم‌هاش غمگین شد بغلم کرد و گفت:

- الهی قربونت برم خواهری!

- خدانکنه دیوونه عه!

از بغلام اومد بیرون و با هم‌دیگه رفتیم اتاق لباس لباس خدمتکاری سفید قرمزام رو تنم کردم و چون هوا سرد بود به شدت یک شال بافتنی کلفت که گرم نگاهام می‌داره. بشرا هم لباس مناسب دانشگاه تنش کرد. چون مثلا باید از دانشگاه میومد پیشم و من باهش حرف بزنم و پسر داستان از پشت در حرف‌هامون و بشنوه و یک سویشرت تنش کرده بود. کوله رو برداشتم و رفتیم بیرون. چشم‌ام خورد به برنا که به درخت سیب تنومند و بزرگ وسط حیاط عمارت که لوکیشن‌امون بود دست به سینه بود به پای چپاش تکیه داده بود و با نوک پای راستش به زمین ضربه می‌زد، زدم پشت بشرا و گفتم:

- برو پیشش نذار تنها بمونه داداشم و غریبی می‌کنه!

خودم و بغل کردم چرخیدم رفتم سمت رهام و برسام و خانم کوآلا، رهام با دیدنم لبخندی زد که منم لبخندی زدم. کنارش ایستادم سلام سردی به اونا کردم و رو به رهام گفتم:

- خسته نباشی آقارهام چخبرا؟

موهای چتریم و بهم ریخت و گفت:

- هیچی کوچولو سلامتی، شبیه بچه‌های کلاس اولی شدی.

خندیدم و مشت کوبیدم به بازوش و گفتم:

- تا صحنه آماده بشه با برسام تمرین کنید. دیالوگات که همراهته؟  
سرم رو تکون دادم و از کوله‌ام در آوردم نشستیم رو صندلی تاشوها و شروع کردیم به گفتن دیالوگ.

سایه نشست رو صندلی چوبی میز تحریر کوچیک کنار دیوار و گفتم:

- خب بینم چخبر؟ از سیناوسوگل چخبر؟

نشستم رو تخت با صدای غمگینی گفتم:

- هیچی، نمی‌زارن از اونجا بیارم‌اشون بیرون. یک شرایط خاصی گذاشتن که فکر کنم باید چندسال صبر کنم تا بتونم بیارم‌اشون، وسعم نمی‌رسه که اون‌ها رو انجام بدم تا بیارم‌اشون بیرون!

بعد با بغض گفتم:

- نمی‌دونی چه آرزوهایی براشون داشتم، دلم می‌خواست خیلی پول داشتم به اندازه آرزوهام واسه‌اشون، واسه سوگل یک لباس عروسی خوشگل با چند تا عروسک و خوراکی بخرم، تا وقتی دست بچه‌های دیگه رو می‌بینه حسرت نداشته باشه، لباسش و تنش کنه آرایش کنم

واسش خوشگلش کنم، واسم تو خونه بچرخه و پف دامن اش باز بشه و  
از ذوق اش ذوق کنم...

پر بغض تر ادامه دادم:

- دلم می خواست واسه سینا یک کت شلوار و کفش و گوشی و  
ماشین کنترلی و هر چیزی که دلش می خواد بخرم کت و شلوارش رو  
تنش کنه واسم پز بده خودش و برانداز کنه، ولی نشد، نشد که به این  
آرزو هام برسیم، با این که بعضی وقتا از خدا گله می کنم که چرا  
وضعیتم باید این باشه ولی، گاهی اوقات بیشتر از گله هام شکر  
می کنم اش چون اگر من سینا و سوگل رو نداشتم یتیم تر از الان بودم،  
نمی دونم چی می شد. اون دوتا تنها نقطه قوت من هستن که حاضرم  
واسه اشون هر کاری بکنم تا به هرچی که می خوان برسند، ای کاش  
بابام معتاد نبود، ای کاش مامان ام پاش پیچ نمی خورد تا بیوفته و از  
پیش امون بره و من پیام اینجا تا واسه پسر خان تا آخر عمرم کار کنم.  
اگه این اتفاقات نمی افتاد همه امون پیش همدیگه بودیم و داشتیم با  
خیال راحت زندگی امون و می کردیم، همه اش تقصیر لاکی بود که  
بهت گفتم بزار بزخم و از دبیرستان اخراج شدم.  
بغضم ترکید با دست راست ام جلوی صورتم و گرفتم سایه بلند شد

اومد جلو بغلم کرد و تا غروب دلداریم داد و باهام کلی حرف زد، غروب عذم رفتن کرد. تو حیاط بودیم که دوتا پسرخان اومدن داخل حیاط، پسر کوچیک خان که اسمش میلاد بود و خیلی شیطون و بازیگوش، ولی مهربون بود دو روز پیش صبح رسیده بود و با هم‌دیگه کلی صمیمی شدیم.

اومدن سمت‌امون، سلام علیک کردم و سایه رو با میلاد بود، آشنا کردم میلاد خیره نگاهش می‌کرد. اگر با صدای «بیابریم» مانی بود تا فردا صبح به سایه نگاه می‌کرد. برای این که قهقهه نزنم لبام رو گاز گرفتم. مثل این که نیومده سایه بدون حرکتی مخاش رو زده سایه هم خدافظی کرد رفت. رفتم داخل داشتم می‌رفتم آشپزخونه که مانی صدام کرد تا برم اتاق کارش، رفتم بالا، وارد اتاق کارش که تمام ست سفید و طلایی بود شدم. میلاد نشسته بود روی یکی از چهار مبل چرمی سفید، جلوی میزش وایستادم و گفتم:

بله آقا؟ با من کاری داشتید؟!

عجیب چشماش مهربون شده بود و با لبخند و محبت نگاهام می‌کرد حالا واقعی یا الکی رو نمی‌دونم، ولی من دیگه گول نمی‌خورم!  
سرش رو تکون داد و گفت:

- راستش و بخوای من امروز خیلی اتفاقی حرف‌ها رو با دوستت شنیدم، و این که می‌خوام در قبال کار کردنت اینجا و کمکات بخواطر حساب کتاب‌های شرکت به من و میلاد واست کارهای بیرون آوردن خواهر برادرت رو انجام بدیم و به اندازه آرزوهایی که واسشون داری دست مزدت رو بدیم!

هنگ کرده بودم، نمی‌دونستم چکار کنم، خواستم اعتراض کنم که میلاد گفت:

- اعتراض وارد نیست، همین که رئیسات میگه، نکنه می‌خوای سرپیچی کنی؟

- آ...آخه این خیلی زیاده من...من اصلا نمی‌خوام شما ها رو به زحمت چنین چیز بزرگی بندازم، بعدشم... شما ها اصلا موظف نیستید که این کار رو انجام بدید!  
میلاد گفت:

- بین شادی خانم درسته ما از شما سطح‌امون بالاتره، ولی این رو بدون ما دوتا هم یک روزی تو این جایی که شما بودی بودیم، درکت می‌کنیم و می‌خوایم شما هم به زمانی که ما اینجوری بودیم دچار نشی!

یک چیزهایی شنیده بودم که پسرهای خان پسرهای اصلیش نیستند، ولی نمی‌دونستم که خودشون هم می‌دونند.

با دیدن چشم‌های گرد من خندیدن و مانی گفت:

- تعجب نکن، شاید یک روزی واست تعریف کردیم ماجراش رو، حالا هم برو سرکارت سرکار خانم!

با قدردانی تشکر کردم و رفتم بیرون، از خوشی داشتم بال درمی‌آوردم با کلی انرژی اون روز رو کار کردم.

رهام کات داد، همه‌ش شد و ازمون تعریف کردن چون این صحنه واقعا سخت بود، چند بار کات داده شد زمانی که باید با بشرا گریه و درد و دل می‌کردیم، حس کردم سرم گیج می‌ره و تیر می‌کشه، توجه‌ای بهش نکردم یک قدم برداشتم که چشم‌هام سیاهی رفت و بدنم لخت شد، داشتم می‌اوفتادم که چند تا از دخترها جیغ کشیدن، بشرا و برنا و بردیا رو دیدم که دویدن سمت‌ام دست‌های یک نفر دورم پیچید و باعث شد تو یک سانتی زمین ثابت بمونم.

قبل این که چشم‌هام بسته بشه، صورت ناجی‌ام رو بینم درعین تنفرم برای نجات دادن جونم، ازش متشکرم. چشم‌هام بسته شد، پاشیده

شدن آب تو صورتم حس کردم، ولی نا نداشتم و نمی‌تونستم  
چشم‌هام رو باز کنم گوشم هم نمی‌شنوید یکهو حس کردم برقی از  
سرم رد شد، گوش‌ام سوت کشید، با «هیع» غلیظی چشم‌هام رو مثل  
شوک شده‌ها باز کردم نشستم که تو آغوش گرم‌اش فرو رفتم، محکم  
فشارم داد و دم گوشم گفت:

- چی شدی دیوونه؟ چت شد یکهو آخه کوچولوی من؟ داشتم دق  
می‌کردم دخترا!

نفس‌های عمیقی که می‌کشیدم نفس‌هام آروم شد و گفتم:

- خ...خ...خوو... خو...بم...ف...ف...فقط... نمی‌د...نمی‌دونم...نمی‌د...ونم  
چرا...س...س...سرم...گ...گی...گیج...گیج رف...رفت.

چشم‌هام گرد شد بقیه هم با تعجب نگاهم کردن بشرا تند گفت:

- واستا ببینم چرا، چرا لکنت گرفتی؟

- ن...ن...نمی...نمی‌دو...نم...چ...چرا... من...ای...

این...جوری...ش...شد...م؟

کسی جواب نداد رو به برنا با بغض و گریه گفتم:

- ب...ب...بر...برنا...چ...چ...چرا...م...من...ای



...ینج...وری...ش...ش...شدم...چ...چ...چم...شده...ب...ب...بر...برنا؟

به صورت ام دست کشید گفت:

- هیچی نشده خوشگلم، احتمالا بخواطر شوکی که بهت وارد شده است، زود خوب میشی تا فردا، حالا هم بلند شو.

رهام گفت:

- برنا ببرش اتاقش، بزار استراحت کنه، فردا و پس فردا نیاز نیست بیای، چون یک سکانس هایی هست که باید با برسام و بردیا و بشرا بگیریم، نیاز نیست بیای.

سرم رو تکون دادم برنا زیر بغلم و گرفت و با کمک بشرا بلند شدم. داشتیم می رفتیم سمت عمارت که وایستادم اون دوتا هم وایستادن، سرم چرخید سمتش که بعد از سپردنم دست برنا رفته بود. عقب و نگاهم می کرد. لبخند محوی زدم و گفتم:

- م...ممن...ممنون...ب...بخو..اطر...ن...ج...نجات...داد...دادنم!

لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم آبجی کوچیکه، قابلیت و نداشت!

سرم رو تکون دادم و رفتیم سمت اتاقم.

رسیدیم تو اتاق برنا و بشرا بیرون و ایستادند. لباس هام رو عوض کردم و بعد در باز کردم اومدن داخل نشستم رو تخت و برنا هم کنارم بشرا هم نشست رو صندلی چوبی کنار میز تحریر کوچک کنار دیوار، سرم و انداختم پایین که موهام ریخت پایین تو صورتم. تا صورت اشک آلودم دیده نشه، ولی چه کنم که از صدای هق-هق ام همه چی تابلو شد.

برنا بغلم کرد پیرهنش و تو مشتم فشردم و بیشتر زدم زیر گریه، محکم فشارم داد و گفت:

- هیس، گریه نکن کوچولوی من! دختری مثل تو که گریه نمی کنه بهارم!

گفتم:

- ا...اگه...م...من...ه...ه...همین...ج...جو...ری بمونم...ب...باید...غ...غ...غید...با...باز...بازیگ...ری رو...بز...نم!

بشرا گفت:

- وا کی گفته؟ تو زود خوب میشی، خودم راه می ندازمت باوا! نگران نباش زود راست و ریستت می کنم!

وسط گریه خندیدم و اونا هم خندیدند، یکی از بچه بشرا رو صدا زد و  
بشرا رفت، بعد چند ثانیه برنا گفت:

- حالا ببینم جوابت به این پسره چیه؟

- چی... باید... باشه؟ بلا... خ... خ... خره یکی... باید باشه که حو... اس... شون  
به ما... مان و خا... له آرزو باش... ه یا نه؟ مجب... بورم ق... قبول کنم... و  
این خ... فت و خاری و... بدبخت... ی رو قب... ول کنم.

برنا خم کرد:

- یعنی چی؟ می‌خوای قبول کنی تا بدبخت بشی؟ تموم آرزوهات  
بپره بره؟ اره بهار؟

پوزخند زدم:

- م... می... یگی... چی... چیکار ک... نم؟ با بار... انا چند... سال... ساله  
واس... واسه بر... دیاس... ت... بشرا هم... که تو یکه... و گفتمی دوست... ش  
داری... طرف... طرفش و گرف... تی... و واسه تو... عه منم که خوبه... کسی و  
ندا... رم مجبو... رم این کا... کار رو ان... جام بدم چ... ون کسی نی... ست و  
ای... نکه دارم باب... باباهام... رو نجات... میدم.

- خودت بدبخت میشی بهار! ما یک کاری می‌کنیم پول‌ها رو می‌زاریم

رو هم، میدی بهش!

- چج...جوری می خو...مخواید...۴۰۰میلی.. یارد جور کن...ید بدید؟ به  
نظر...نظرت بهتر نی...ست این کار رو...انجام... بدم؟  
چند ثانیه نگاهم کرد و بعد محکم بغلم کرد و گفت:

- اگه اذیتت کرد، اگه تهدیدت کرد، اگه کار خلافی انجام داد، فقط  
کافیه یک ندا بدی، اون وقته که درست درمون میدی پاره- پوره  
تحویل می گیری!  
خندیدم و گفتم:

- چشم... داد...داش بزرگ...بزرگه ص...اف و اتو کش...یده  
می...دم...پا...ره...پو...ره...تحویل می گ...یرم.

«همینه» گفت و تاشب تو اتاق موندیم کلی شیطونی و دیوونه بازی  
کردیم و کسی هم بهمون کاری نداشت، شبم تو بغلش خوابیدم.  
چند روز گذشت، روز دوم زبونم خوب شد با برنا آشتی کردم، چند  
سکانس گرفته شده و سکانس پایانی مونده فقط، رابطه‌ام با برسام  
بهتر شده، در حدی که من داداش صداس می کنم و اون آبجی و اون  
همه‌اش اذیتم می کنه و من هم تا جا داره طلافی می کنم و جیگرم

حال میاد، به یسنا هم که اصلا محل نمیدم، انگار که وجود نداره و چقدر کیف می کردم. بشرا و برنا صبحا و ظهرها با هم دیگه اند و بعد از ظهر با برسام و پسر است غروب هم با همه است و شب هم با من. جوابم رو به بابام گفتم و قرار شد وقتی برگشتم همون روز اول صیغه محرمیت بخوندند و به صورت مخفی براش آدم گذاشتم تا راپورتش و بهم بده.

با دست زدن بچه ها به خودم اومدم، با بشرا خندیدیم، شال سه متری قرمز رو روی سرم درست کردم رهام گفت:

- عالی بود سکانس آخر، بلاخره تموم شد! از دست سخت گیری های من راحت شدید!

- من تازه عادت کرده بودم رهام خان!

- باش ایشالله کارهای دیگه می بینمت!

بلندخندیدیم و گفتم:

- اگر شوهرم گذاشت کار کنم ایشالله - ایشالله!

یسنا که داشت از جلوم رد می شد زیر لب گفت:

- ایشالله که نگذاره!

و یک زیر پای نثارش کردم که پهن زمین شد و همه بیشتر خندیدیم یسنا با چشم‌های وحشی شده نگاهم کرد که گفتم:

- گفتم با من در نیوفت بد می‌بینی، خوبه چند بار هم دیدی!

دندون‌هاش رو روی هم سایید بلند شد و رفت روم و کردم سمت بشرا زدیم قدش و بعد چندتا حرکت نمایشی که از بچگی عادت‌امون بود، انجام دادیم و همه حرکت کردیم سمت عمارت.

\*\*\*

هفته بعد:

با اعصاب خورد نشستم رو مبل بلند گفتم:

- آخه کی گفته شماها واسم بشینید برنامه ریزی کنید که کی نامزدی و عقد و عروسیم باشه؟ هان؟

مامان و خاله آرزو و بارانا و بشرا با ترس پشت اوپن آشپزخونه وایستاده بودن، بابا و عمو باربد و برنا و بردیا نشسته بودن رو مبل و فقط نگاهام می‌کردن چون می‌دونستن وقتی عصبی باشم، سگ میشم هرکی حرف بزنه پاچه اشو می‌گیرم!

عه، عه، عه واسه من نشستن با خانواده دامادشون برنامه ریزی کردن  
که دوماه دیگه جشن نامزدی مون باشه، دقیقا یه شب بعد عروسی  
برسام و یسناشون، هفته بعدشم عقد و عروسی، الان نباید سرم رو  
بکوبم تو دیوار تا متلاشی بشه واقعا؟!!

ما تازه صیغه بینمون خوندن و قرار بود کسی خبردار نشه، ولی  
خانواده دامادشون به همه جا جار زدن و همه خبر دار شدن، یک  
هفته است دارم جواب این و اون رو میدم.

خواستم حرفی بزنم که صدای آیفون اومد. بارانا رفت طرف ایفون، بعد  
چند لحظه برگشت طرفمون و گفت:

- آقا پارسا و برسام اشون اند!

با اعصاب داغون گفتم:

- به- به گل بود به سبزه نیز آراسته شد، به خدا من اعصاب ندارم  
چیزی گفته بشه من می دونم و طرف مقابلم.

مامان گفت:

- حالا بیا برو استقبال شوهرت، بده اینجا نشستی.

با چشم‌های حرصی نگاهش کردم و بلند شدم رفتم طرف. نفس

عمیق کشیدم لبخند مصنوعی زدم و در باز کردم با باز شدن در نگاهاشون چرخید سمتم. پارسا لبخند کریهش و زد که چندشام شد و موهای دستم سیخ شد، آب دهنم و قورت دادم. رسیدن جلو در حال تعارف زدن بودن که نگاهام قفل شد روی برسام، موهایش وزده بود دوطرفش سه سانتی بود و داده بود بالا، یک پیرهن مردونه چهارخونه قرمز مشکی تنش بود، کت چرم مشکی، شلوارجین جذب مشکی قد ۹۰، کتونی نایک قرمز مشکی.

حسی بهم دست داد مثل اون شب لب ساحل، ولی یک حس بیشتر و قوی تر، درحدی که قلبم تند- تند و یکی درمیون و ناجور می زد، آب دهنم رو قورت دادم. نگاهام رو ازش گرفتم. اومدن داخل. با برسام دست دادم و سلام علیک کردم، دستش کوره بود یا من اینجوری فکر می کنم؟!

یسنا دستش رو آورد جلو که فقط سلام کردم «ایش» گفت و رفت پارسا اومد. داخل بغلم کرد که دلم از بوی عطرش آشوب شد. جلو خودم و گرفتم بالا نیارم.

از بغلش رفتم بیرون با اخم نگاهش کردم که گفت:

- چی شده که خانمم اخمهاش تو همه؟



- تو و خانواده‌ات که موقعیت من رو می‌دونید، واسه چی بریدید و  
دوختید که دوماه دیگه مراسم امون باشه؟

- خب مگه بده که زود مراسم بگیریم بریم سر خونه زندگی امون؟  
دست به کمر شدم:

- از نظر من آره بده، چون من تو موقعیت خاص هستم و همیشه! الان  
دیگه همه فهمیدن من فیلم بازی کردم، منو می‌شناسانند یک ماه  
دیگه جشنواره است، قراره فیلمی که بازی کردم اکران بشه، صدقه  
سر خانواده شما هم که دیگه همه فهمیدن که نامزدمنی دیگه این  
یکی چی بود؟  
کلافه گفتم:

- ببین بهار جان من الان اصلا حال و حوصله این حرف‌ها رو ندارم  
بزار واسه بعد!  
پوزخند زدم و گفتم:

- عه! باشه پس اگر من مخالفت کردم و ری استارت کردم به  
خانواده‌ات و دخترای فامیلات بهت برنخوره!

- باشه باشه هرچی تو بگی بیا بریم می‌خوام برم پیش خانواده زنام!

حرکت کرد جلوتر از من با تأسف و چشمدش نگاه‌اش کردم و پشت سرش رفتم!

با مامان بابا و برنا و بردیا دست داد و روبوسی کرد. نشست سرجاش و من هم با اکراه کنارش نشستم و یسنا رو به خاله آرزو و مامانم گفتم:

- خب مامان جون، خاله جون چخبر؟

به تو چه که چخبر اصلا تو رو سننه؟ تو کی هستی که بخوای باخبر بشی هان؟ زنیکه لب پروتزی چشم وزغی عوضی! آخ دلم می‌خواد الان تا می‌خوره بزمنش، ولی حیف که همیشه حیف!

خاله سکوت کرد، ولی مامان که خیلی یسنا رو دوست داره و داره از بدبخت شدنم لذت می‌بره گفت:

- سلامتیت خاله جون، مامان بابای پارسا جان حرف زدیم قراره فرداشب عروسی شما، مراسم نامزدی بهارشون باشه.

لب‌های اندازه چیز مرغاش رو کش داد که گفتم الانه که جر بخوره گفت:

- واقعا؟ چه عالی خاله جون مبارکتون باشه، آقا پارسا مبارکت باشه،

بهار جون!

پارسا تشکر کرد و من فقط لبخند خشکی زدم و گفتم:

- ممنون یسنا جون، امیدوارم بچه‌های شما و داداش برسام و ببینم!  
یسنا نیشش شل شد و با گفتن «مرسی» طولانی آویزون بازوی برسام  
شد و برسام با ناراحتی و دلخوری نگاهم کرد! چیه خو؟ خودت  
خواستی آقا برسام، به من هم هیچ ربطی نداره! آشی هستش که  
خودت واسه خودت پختی به من چه ربطی داره، والا بوخودا  
می‌خواست قبول نکنه و خودش بزنه زیر همه چی! انگار تقصیر منه  
که این اتفاق افتاده!

با صدای یسنا نگاهام و از برسام گرفتم:

- بهار جون باید خودت و بشرا جون و بارانا جون اسم بچه‌های من و  
برسام و انتخاب کنید ها!

بشرا گفت:

- بچه‌ها؟ مگه می‌خواید چند تا بچه دار بشید؟!

- من که دلم می‌خواد شیش تا بچه داشته باشیم، سه تا دختر سه تا  
پسر، وای بچه‌های ما چه خوردنی بشن برسام!

با خنده گفتم:

- عجب مگه می‌خواید دستگاه جوجه کشی راه بندازی؟ شیش تا!  
اونم تو این دور و زمونه که به سختی میشه وسیله‌های بچه رو خرید؟  
سکوت کرد و چپ-چپ نگاهم کرد، آخی سوختی عزیزم؟ خب بله  
دیگه حرف حق جواب نداره، تو هم بسوز تا جیگرم حال بیاد!  
سرم تو گوشیم بود که حس کردم پارسا از جاش بلند شد سرم و  
آوردم بالا و گفتم:

- کجا میری؟ بشین دیگه!

موند چی بگه که مامانم با اضطراب گفت:

- بهار جان، من گفتم پسرم بیاد کمکم کنه این کباب‌ها و جوجه  
کباب‌ها رو سیخ کنیم!

اخم کردم و «آهان» گفتم. پارسا پشت سر مامان رفت داخل  
آشپزخونه، ولی من که خر نیستم، می‌دونم واسه کباب سیخ کردن  
نرفته‌اند، چه پسر، پسر می‌هم راه انداخته، حالا خوبه خودش یک  
پسره دسته گل جای این خرزهره داره، الانم واسه این که هردوشون  
باهام حرف بزنند، تا برای چند چیز موافقت کنم این کار رو کردن

رفتند.

برنا که حرص خوردن‌های من رو دید اشاره کرد که برم پیش‌اش بلند شدم و رفتم طرفش کنار مبل و ایستادم و گفتم:

- بله داداش چیه؟

- چی شده بهار؟ چرا اینجوری می‌کنی آروم بشین دیگه؟

- چی شده؟ نه واقعا داری می‌پرسی چی شده؟ برنا نمی‌بینی وضع

من رو؟ نمی‌بینی دارم به کجا کشیده میشم؟ می‌خوای دلیلش رو بفهمی؟ باشه بلندشو بیا بریم تو اتاقم تا بهت بگم.

بلندشد و رفتیم بالا وارد اتاق شدم. پشت سرم اومد لب تاب و روشن کردم. اومد بعد این که رمز و زدم رفتم تو ایمیل‌م و هر چیزی که واسم فرستاده بود رو نشونش دادم و گفتم:

- ببین برنا، این‌ها رو ببین، اونوقت میگی چمه؟ این هم ادمه که

واسم انتخاب کردن؟ این بدترین و مزخرف‌ترین آدمیه که روی زمین هستش، به خدا اگر بخواتر بابا و عمو باربد نبود، این ازدواج اجباری و

قبول نمی‌کردم تا به این فلاکت کشیده بشم، اگه رسانه‌ها و مردم این

و تو این اوضاع ببینند چی می‌گن؟ نمی‌گن شوهر بهار راد بازیگر تازه

وارد عرصه سینما و تأثر و تلویزیون همچین ادمیه؟ چرا هیچ خوبه

حواسش به من نیست؟ چرا هیچ کس منو درک نمی کنه؟ چرا من  
انقدر بدبختم برنا؟

بغلم کرد و تو بغلش زار زدم، برای بارهزارم نمی دونم چقدر گذشت  
که مثل یک نوزاد تو بغل برنا بودم و سرش و گذاشته بود رو سرم.  
چشم هام رو بسته بودم. هر دو در سکوت بودیم که در اتاق باز شد از  
لای پلک هام دیدم که بارانا و بشرا و بردیا اومدن تو اتاق بردیا، به در  
تکیه داد بشرا و بارانا هم نشستن رو مبل دونفره صورتی اتاق ام،  
چشم ام رو بستم و صدای پیچ- پیچ اشون و شنیدم، ولی انقدر تو اون  
دنیا بودم که هیچی نمی فهمیدم و آخر سر نفهمیدم من خوابم برد یا  
خواب منو برد!

داد کشیدم:

- بس می کنی یا نه پارسا؟ وقتی می گم نه یعنی نه نمی خوام پیام خونه  
مادر بزرگت، کم نکشیدم و نشنیدم از زخم زبون های دختر خاله و  
بقیه دخترای فامیل عتیقه اتون می فهمی؟  
صدای دادش پرده گوش ام رو پاره کرد:

- وقتی میگم میای، یعنی میای! تو از این به بعد زن منی و من هر جا که میرم زنم هم با خودم می برم. تو هم بیخود می کنی نمیای و جوابشون و میدی.

از این همه وقیه بودنش مخم سوت کشید دستم و بردم بالا و از اونجایی که ضرب دستم بالا بود خیلی قشنگ و جانان رو صورتش فرود اومد و دو دور، دور خودش چرخید و اینجا بود که زد و خورد ما شروع شد، یکی می زدم سه تا می خوردم، ولی اصلا جیغ نمی کشیدم، چون نه کسی خونه بود که ازش کمک بخوام نه در و همسایه ها صدام رو می شنیدن!

و اینجوری شد که تمام سر و صورتم زخمی و کبود بود، نمی دونم چقدر داشتیم همدیگه رو می زدیم که در اتاقام باز شد نگاهم خورد به در. برسام و بردیا با چشم های عصبی و گرد شده نگاهامون کردن، بازوم توسطش گاز گرفته شد در حدی که حس کردم گوشتاش داره کنده میشه، اینجا بود که جیغ فرا بنفش کشیدم و گفتم:

- دستم خدا!!!

به خودشون اومدن و حمله کردن سمت منو پارسا من کشیده شدم کنار و اون دوتا زد و خورد می کردن، گریهام دراومده بود و ناله

می کردم، دیگه نفهمیدم چی شد، چون بیهوش شدم.

با درد بازوم چشم‌هام رو باز کردم نیم خیز شدم و دست رو گرفتم با بازوم و «اخ» گفتم نگاهم خورد تو آینه که جیغ وحشتناک خشدار کشیدم، در باز شد و بردیا و برسام که که از دماغ و گوشه دهنشون خونی و لباس‌هاشون چروک و پاره بود، اومدن داخل نشست‌اند کنارم زدم زیر گریه و گفتم:

- من چرا صورتم اینجوری شده؟ چرا سر و صورتم اینجوریه؟

بردیا بغلم کرد تا آروم بشم، ولی نمی‌شدم برسام که اعصابش خورد شده بود بلند گفت:

- ساکت شو بهار گریه نکن اعصابم خورده!

از ترس خفه خون گرفتم که بردیا تشرش زد و آروم تر گفت:

- ببخشید نمی‌خواستم بترسی!

بردیا اخم کرد و گفت:

- چی شد که اونجوری زد و خورد داشتید و این بلا سرت اومد؟

براشون تعریف کردم، بعد تموم شدنش چشم‌ام خورد بهشون، قرمز شده بودن رگ گردنشون زده بود بیرون، ولی برسام رگ پیشونیش



هم زده بود بیرون، دلم رفت برایش! تا حالا دیدید یکی تا حد مرگ  
سرتون غیرتی بشه چه لذتی داره؟!

دست راستش و که مشت کرده بود کوبید به دست چپش و گفت:  
- مرتیکه عوضی بی چشم و روعه بی...

با اعتراض بردیا سکوت کرد و بعد بردیا رو به من گفت:

- آخه چرا جیغ نکشیدی که کسی صدات و بشنوه و بیاد کمکت؟ اگر  
ما نمی‌رسیدیم می‌دونی چی می‌شد؟

- دیوار اتاقم عایق صداعه، صدا بیرون نمیره، شماها اینجا چیکار  
می‌کردید؟ مگه نباید خونه یسناشون باشید؟ اون پسره کوش؟  
بردیا گفت:

- اون تن لش رو که فرستادیم خونه‌اش، من گوشیم و جا گذاشته  
بودم اینجا، بعد برسام هم می‌خواست بره خونه برگه‌های امتحانی تون  
و بگیره تا صحیح کنه، واسه همین باهام اومد وقتی هم رسیدیم درها  
باز بود شک کردیم از پایین صدای خیلی اتون و شنیدیم اومدیم بالا و  
دیدیم اوضاعتون رو!

- وای من جواب مامان بابا و برنا رو چی بدم آخه؟

برسام گفت:

- نگران نباش، اصلش رو می‌گیرم، الان هم بلند شو حاضر شو بریم  
خونه یسناشون، اینجا خوب نیست بمونید.

اخم کردم گفتم:

- من نمیام شماها برید، باید به خودم برسیم برید شماها.

هرچی اصرار کردن من گفتم نه و فرستادم‌اشون و رفتن خودمم رفتم  
پایین و زخم‌هام و پانسمان کردم و به گذاشتم، بازوم سیاه و اندازه  
یک توپ جای دندون‌هاش روش بود هرچی فحش مثبت هجده و  
منفی هجده بلد بودم بهش دادم و لعنتش کردم، بعد کارهام رفتم  
بالا و خوابیدم.

- وای مامان، مامان، مامان چرا شما به حرف منی که دخترتون هستم  
گوش نمی‌دید، اونوقت حرف یک مرتیکه عوضی وقیح رو باور  
می‌کنید؟

- خجالت بکش بهار، آدم به شوهرش فحش نمیده ادبت گوش؟  
بعدش هم من کی حرف تو رو قبول نکردم؟ مگه شما موقع برگشت از  
کرج خونه مادربرزگش تصادف نکردید؟

یا خود خدا! ببین چقدر رو مغزشون کار کرده، شستشو داده مغزشون  
رو که اینجوری شدن! حرف‌های اون عوضی رو قبول می‌کنند، ولی  
حرف من رو نه!

با تأسف نگاه‌اشون کردم. رفتم بالا زنگ زدم به بردیا بعد دو سه بوق  
جواب داد:

- بهار جان الان جلسه‌ام قطع کن می‌زنم بهت!  
بغض‌ام شکست و گفتم:

- بردیا!

بعد چند ثانیه صدای واضحش اومد:

- جانم بهار چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

ماجرای دعوا و بحث و جدال صبح امون تا الان رو برایش توضیح دادم  
و بعد گفتم:

- بعدش هم صبح زنگ زده به مامان گفته می‌خواد تا شب قبل  
نامزدی بیره منو شمال و واسه جشنواره هم نباشم!  
عصبی گفتم:

- غلط کرده پسره جعلی! امروز با برنا میریم شرکتش حسابش و

می‌رسیم فقط بهار آگه اومد خونه‌تون در رو قفل می‌کنی بیرون هم  
نمیری اوکی؟

«باشه» گفتم. خدافظی کردیم.

چمباته زدم گوشه اتاق، آخه این وضع زندگیه؟ این هم زندگیه که  
من دارم؟ ای کاش برسام و قبول می‌کردم با این که هرروز اوضاعمون  
بر وقف مراد نبود، ولی بهتر از این زندگی بود، من به عشقم  
می‌رسیدم! ای خدا من رو بکش فقط بکش جان بهار! بکش بزار راحت  
بشم، دارم دیوونه میشم خدا، از یک طرف حسودی‌هام و حرص  
خوردنام سر برسام و یسنا، از یک طرف حرص و کتک خوردنام و  
اتفاق‌هایی که افتادن، دیگه نمی‌تونم تو پیج بلاگرم پست و استوری  
بزارم. اونم اگر بزارم باید صورتم و کامل میکاپ کنم تا کبودی‌ها  
معلوم نباشه!

همینجور داشتم با خودم حرف می‌زدم که یکهو صدای نگران و سلام  
علیک و بازپرسی‌های مامانم اومد رفتم جلو فالگوش و ایستادم که  
دستی پارسا رو شنیدم تند در رو قفل کردم و چسبیدم به در اتاقم.  
یکهو صدای بلند در اومد و بعد صدای پارسا اومد:

- بهار جان عزیزم هستی؟ بیا در رو باز کن!

جوابم ندادم که چند بار در زد و صدام کرد یکهو یک فکری زد به  
سرم بلند گفتم:

- کیه؟! -

- منم بهار جان در رو باز می کنی عزیزم؟ چرا قفل کردی؟  
عوضی رو بین چه عزیزم عزیزمی راه انداخته، بلند داد زدم گفتم:  
- من حمام هستم، هروقت که اومدم در رو باز کردم بیا تو.  
و فکر کنم راضی شد و رفت!

گوشیم رو برداشتم و به برنا پیام دادم که این پسره اومده، اون هم  
زود جواب داد که دم در هستند.

از پنجره دیدم که اومدن داخل، رفتن پایین من هم در رو باز کردم.  
آروم- آروم رفتم بیرون. سر راه پله و ایستادم بلکه صداشون می شنوم.

عجب مارموز و موزماریه این پسره انگار طلسم داره، چون مامان به  
حرف بردیا و برنا هم گوش نمیده! کلافه شدم، بلند شدم رفتم تو  
اتاقام از میز تحریرم گوشی ام و برداشتم دو دل بودم زنگ بزنگم یا نه؟  
وجی گفت:

- ببین دختر خوب تو الان تو شرایط خوبی نیستی، باید هرکاری کنی  
که اونا حرف شماها رو باور کنند!  
- خب باشه، ولی انقدری که این پسره رو مخاشون کار کرده که اصلا  
حرفهای ما رو باور نمی کنند!  
وجی گفت:

- خب باور نکنند، شماها خودتون می دونید که دارید راستش رو  
می گید، خدا اون دنیا می دونه چکار کنه!  
- باش پس من زنگ می زنم!

و زنگ زدم بهش بعد چهاربوق جواب داد:

- سلام جانم ابجی؟

قلبم مچاله میشه وقتی من رو ابجی خودش می دونه و مجبورم  
داداش صداش کنم. بغض می شینه تو گلوم، ولی جواب دادم:

- سلام داداش خوبی؟ داداش این پسره یه جوری مغزشون و شستشو  
داده که اصلا حرف من و برنا و بردیا رو قبول نمی کنند، من میگم این  
اتفاق افتاده، ولی اونا همه اش میگن مگه فلان اتفاق افتاده می خواد  
من رو ببره شمال واسه جشنواره هم نمی زاره باشم!  
چند دقیقه ای میشد سکوت کرده بود و من داشتم به صدای

نفس هاش و گوش می دادم، ولی دیدم نه زیاد شد، گفتم:

- برسام هستی پشت خط؟

نفس عمیقاش رو شنیدم:

- جانم؟ اره پشت خطام، من هم واقعا نمی دونم چکار باید بکنیم،

هیچ چیزی هم که نداریم بخوایم ثابتش کنیم.

- پس الان من چکار کنم؟ من می خوام ازش شکایت کنم، ولی

می ترسم که دادگاه حق رو به اون بده!

- نه ببین در این موقع دادگاه حق رو میده به تو چون اونجا اذیت

می شدی و نمی خواستی دوباره بری تا اذیت بشی اون هم اصرار کرده

و باهات بد حرف زده، تو هم حق داشتی عصبی بشی و سیلی

بخوابونی زیر گوشاش، چون واقعا نه رفتارش مناسب بود، نه

حرف هاش خوب بود و اون دعوا رو شروع کرد و تو فقط واسه دفاع زد

خودت اون کار هارو کردی، پس نیاز نیست نگران باشی در این یک

مورد!

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- اونم باشه، ولی میگم ها چرا نرفتی وکیل بشی و کالت بیشتر بهت

می خوره تا بازیگری!

خندید و گفت:

- شیطون نشو و روجک! خب چه کنم دیگه عشق و علاقه من همه‌اش  
واسه بازیگری هستش البته این هم بگم خودم و کالت رو خیلی  
دوست دارم، ولی دیگه نمیشه!

- وا چرا نمیشه؟

صدام غم گرفت:

- تو می‌تونی زمانی که با یسنا ازدواج کردی بری واسه کنکور ثبت نام  
کنی، وقتی هم قبول شدی و کالت بخونی همراه بازیگری. هردوی رو  
انجام بدی فوق فوقش اگه وکیل بشی میشه ۴۰ یا ۴۵ ساعت، ولی  
واسه وقتی که فیلم و سریالی بهت پیشنهاد نشد یا بازنشسته کردی  
خودت رو یک چیزی داشته باشی و بیکار نمونی.

- اوهوم راست میگی ها، به نظرت چطوره از الان شروع کنم؟

- به نظر من که عالیه.

- اوکی پس، فردا میرم پیش وکیلیم و ازش می‌خوام کمکام کنه!

و تا شب و وقتی که برنا اومد واسه شام من رو صدا کنه با همدیگه



حرف زدیم و من لذت بردم و دلم قیلی ویلی رفت، آقا پارسا نمونده بود و رفته بود خونه تا با خانواده شامش رو کوفت کنه، بعد شام هم رفتیم بالا و نشستیم صورت من رو میکاپ کردن و چند تا فیلم و چالش گرفتیم بعد ادیت زدیمش و ساعت سه صبح بود که کارهامون تموم شد.

قرار شد صبح ساعت یازده پست کنم براشون. بردیا اومد بشرا رو صدا کرد که برم، ولی مامان کلی اصرار کرد که بمونند بردیا هم که اصرار مامان رو دید قبول کرد با خاله. گفت که امشب اینجا می‌مونند، و تا صبح نشستیم و یک بند حرف زدیم و بازی کردیم شش صبح بود که خوابیدیم.

دو ماه بعد...

هفته عروسی برسام و نامزدی من.

داشتم سفره یک شام بیست نفری رو تنها جمع می‌کردم که برسام اومد سمتم و گفت:

- بهار زمان جشنواره عوض شده!  
باتعجب نگاهش کردم گفت:

- اوهوم، الان رهام زنگ زد گفت زمان اش عوض شده افتاده هفته بعد از عروسی ما و نامزدی شما، دقیقا فردای عروسی تو!

سرم رو تکون دادم و مشغول شدم که گفتم:

- بقیه کوشن؟ چرا تنهایی داری جمع می کنی؟

- خودت که داری می بینی پیش معشوقه هاشون و شوهرهاشون هستند، انگار من کوزت هستم که ازم کار می کشن و خودشون میرن می شینند، خب بیاید جمع کنید برید دیگه اه.

خندید گونه ام رو کشید گفت:

- خودم کمکات می کنم جوجه!

حس کردم به گونه هام دوتا آهنگ داغ چسبوندن لبم و گاز گرفتم، همین هم مونده این کمکام کنه یک دفعه ای می بینی من تمرکز از دست دادم، تابلو بازی درآوردم یا یسنا بهم حمله کنه و بخورمت کم نکشیدم ازش که!

گفتم:

- نه دستت درد نکنه برو پیش خانمات بشین من خودم جمع می کنم، می ترسم زنت مثل سگ بپره بهم تیکه و پاره ام کنه که چرا

دارم از شوهرش کار می‌کشم، برو بشین برو!

ظرف‌ها رو ازم گرفت زل زد تو چشم‌هام که داشتم تو اون اسمون سیاه با ستاره‌های خوشگل‌اش کیف می‌کردم با صدایی که دو رگه شده بود گفت:

- درسته زخم هستش، ولی اختیار دار من نیست که من چکار باید انجام بدم یا انجام ندم، تا الان نداشتم مامان‌ام اختیار داریم و بکنه چه برسه به یسنا!

و رفت آشپزخونه و من مات حرف‌هاش بودم، یعنی اگر با خوبه دیگه‌ای به غیر از یسنا ازدواج می‌کرد نمی‌داشت اختیار دارش باشه؟! عجب پسر کله شقی هستش‌ها.

همه ظرف‌ها رو جمع کردیم بردیم آشپزخونه، من مسئول شستن بودم، برسام هم‌زمان کن مسئول ماشین ظرفشویی بود کمک می‌کرد که آب بکشم ظرف‌ها رو، چون ظرف‌ها خیلی بود و سخت بود شستنش، ولی واقعا از برسام سرد و مغرور بعیده اینجوری کار و کمک کردن.

کارهامون تموم شد نشسته بودیم داشتیم درباره سریال و سینمایی جدیدی که از طریق رهام بهم پیشنهاد شده بود، حرف می‌زدیم که

مامان و خاله و مامان افعی پارسا و یسنا و بشرا و بارانا اومدن  
آشپزخونه. یسنا با اعصابانیت و چشم‌هایی که آتیش می‌بارید نگاه‌ام  
می‌کرد. مامان افعی پارسا هم همینطور، چون این‌ها اعتقاد دارن که  
عروسشون نباید با خواستگار قبلی‌اش حرف بزنه، ولی اصلا واسم مهم  
نبود مامان و خاله و بشرا بارانا که دیدن ظرفی نمونده مامان گفت:  
- پس ظرفا کوش؟ اون همه ظرف کثیف و کجا جا دادید؟

برسام گفت:

- نیاز نبود که جا بدیم جایی خاله جون، همه رو شستیم گذاشتیم  
سرجاش.

- وقتی داداش برسام دید که شماها دارید از من مثل کوزت کار  
می‌کشید تنهام گذاشتید و اصلا نگفتید دختر خرت به چند من و  
رفتید ور دل مهمون‌هاتون و شوهرهاتون نشستید، اومد کمک من  
جای این که شماها بیاید کمک، مامان خانم بارانا خانم این رسمش  
نیست دختر و خواهرتون و تنها بذارید برید بشینید، فقط من تو این  
خونه زندگی نمی‌کنم شماها هم هستید مثلاً!

بلند شدم و با یک تنه به یسنا رفتم بیرون نشستم رو مبل تک نفره  
که بابای پارسا که احساس خوشمزگی می‌کرد گفت:

- عروس خانم ما اومدیم خودتون و ببینیم شما که یکسره تو  
آشپزخونه‌اید!

با تمسخر خندیدم و گفتم:

- اره دیگه آقای فرد وقتی همه غذاشون تموم میشه شکم‌هاشون و پر  
می‌کنند خیالشون راحت میشه که هیچ چیزی نمونده، ولی نمی‌دونند  
که یک نفر داره مثل کوزت کلفتی می‌کنه و باید اون همه ظرف رو  
جمع کنه بشوره!

به پارسا که بیخیال بود نگاه کردم و گفتم:

- صدرحمت به داداش برسامام که فهمید اومد کمکام کرد و گرنه  
شوهرم که اصلا هواسش نیست می‌بینه و به روی خودش هم نمیاره،  
همه شوهر کردن من هم شوهر کردم!

صورتشون درهم شد پارسا تحدیدوار نگاهم کرد که گفتم:

- البته شوهرم یک کاری رو خیلی خوب بلده اونم کتک زدن و  
تحدید کردن!

برنا و بردیا مثل ببر خشمگین نگاهش کردند، حقشونه بزار بکشن  
همین‌ها لایق‌اشونند شب که همه رفتند، من رفتم بالا تو اتاقام در رو  
قفل کردم لباس‌هام رو کندم و رفتم حمام، نشستم تو وان و

چشم‌هام رو بستم.

دوماه گذشته آخرین هفته‌ای هستش که قراره کنار خانواده‌ام باشم و باید از هفته بعد تا آخر عمرم هرروز خفت و خاری تحمل کنم، هرروز دارم حسرت نداشتن برسام و می‌خورم! ای کاش دستم می‌شکست، اما اون روز پشت صخره بهش جواب مثبت می‌دادم.

آخرش می‌شد مثل این رمان‌ها که دختره و پسره بعد چند ماه هم‌خونه بودن به هم‌دیگه علاقه پیدا می‌کنند عاشق میشن و با خیال راحت زندگی‌اشون و می‌کنند تا آخر عمر، از شانس قشنگم همه چیزها واسه این که صاف برم خونه شوهر آماده است!

مثل ماتم زده‌ها نشسته بودم رو تخت و فقط زل زده بودم به دوار و اشک از چشم‌هام می‌ریخت نمی‌تونستم کاری کنم.

در اتاق باز شد، نگاه بی‌فروغ و گریه‌آلودام چرخید سمت در، بردیا بود. به در تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. اومد سمت‌ام نشست. جلو پام به زیر چشم‌هام دست کشید و گفت:

- گریه نکن آبجی من، کاری هستش که شده دیگه پشیمونی هم فایده نداره، امشب همه چی تموم میشه!

- ای کاش اون روز لال می شدم و درخواستش رو رد نمی کردم که الان تا آخر عمرم تو حسرتش باشم، بردیا من نمی تونم دیگه با پارسا باشم! پارسا همه تصورات من رو همه زندگی من رو مختل کرده. زندگیم داره از هم پاشیده میشه. از آخر هفته دیگه وارد جهنم زندگیم میشم بردیا. اون محافظی هم که واسش گذاشتم غیب شده تمام مدرکها هم نیستش که بخوام ثابت کنم. نشست کنارم بغلام کرد و گفت:

- گریه نکن الان آرایش می ماسه رو صورتت، تقصیر خودته ما که گفتیم نمی خواد قبول کنی یک جوری پولاش رو میدیم، ولی گوش ندادی می خواستی گوش بدی به حرفمون!

- چهارصدمیلیار رو چجوری می خواستید شماها جور کنید بدید بهش اخه؟ ها بردیا؟

سکوت کرده بود و نمی دونست چی بگه، گریهام شدت گرفت که حس کردم نفسم بالا نیامد و دارم خفه میشم، چشمهام گرد شد. بردیا بلند شد. رفت سمت میز آرایشم از تو کشو اسپری آسمام و برداشت و آورد جلو گذاشت جلو دهنم سه تا پیس زد که راه تنفسی ام باز شد هوا رو بلعیدم .

تو سکوت نشسته بودیم که در باز شد بارانا اومد داخل و با زور و بلا  
بردنم عروسی عشقم!

رفتم پرو لباس ام رو عوض کردم، یک لباس دکلمه ساتن مشکی که  
فیکس تنم بود، از دور بازوم شروع می‌شد و می‌رسید به کمرم قشنگ  
بالا تنهام رو دربر گرفته بود از کمرم یک پف بزرگ ایجاد شده بود و  
تا جلوی پام بود، کفش پاشنه ده سانتی مخملی مشکی که پاشنه‌اش  
طلا بود، آرایش صورتم مشکی طلایی بود موهام رو هم پایین‌هاش رو  
فر درشت شده بود رو ریخته بودم سمت راستم ناخون‌های بلندم هم  
لاک طلایی داشت، بشرا و بارانا هم تیپ من رو زده بودن، ولی بارانا  
صورتی و بشرا آبی.

یک آدامس گذاشتم دهنم، کیف دستیم و برداشتم و رفتم بیرون که  
پارسا اومد طرفم یک جوری نگاهم کرد که چشم قره‌اش رفتم بازوم  
رو گرفت. رفتیم طرف بقیه با همه سلام علیک کردم. همه که نه  
طایفه خودم و مامانم و بابام و خاله آرزو و عمو باربدشون. ازم تعریف  
می‌کردن، ولی طایفه پارساشون خیلی خشک و با حسادت نگاهم  
می‌کردن.

خواستم بشینم که...



خواستم بشینم که چند تا بچه کوچولو گفتن:

- عروس داماد اومدن، عروس داماد اومدن!

با لبخند لرزون و چشم‌های پر شده رفته طرف در باغ کنار، ماشین لامبوگینی برسام وارد باغ شد پیاده که شد چشم‌اش خورد به من، توی چشم‌هایش غم موج می‌زد و خیلی خوب می‌شد دیدتش، بقیه می‌دیدن غم چشم‌های عشقم رو یا فقط من می‌دیدم؟

لبام رو فشار دادم رو هم سرم رو تکیه دادم سرش رو انداخت پایین و رفت طرف در و برای یسنا در رو باز کرد، یسنا پیاده شد و دستش و دور بازوی برسام انداخت که حس کردم دور گردن من انداختند و دارن خفهام می‌کنند اومدن جلو با همه سلام علیک می‌کردن بارانا که کنارم بود و دستش سینی اسپند بود چرخید طرفم و گفت:

- جمع کن خودت رو اشک جمع شده‌ات چی می‌گه؟

قطره اشکی از چشم‌ام افتاد زود پاک کردم تا کسی نبینه سینی و داد دستم و گفت:

- برو جلو می‌دونی دیگه؟

سرم رو تکیه دادم و رفته جلو، جلوشون ایستادم که ایستادن یکم

اسپند برداشتم و دور سر یسنا چرخوندم و بعد ریختم تو ذغال ها که  
دود کرد رفت هوا مثل آرزوی من که امشب دود میشه میره هوا!  
ولی واسه برسام رو زیاد برداشتم، انقدر جذاب و خوشتیپ شده بود  
که نمی خواستم عشقم چشم بخوره، بردم بالا و دور سرش چرخوندم  
نگاهم اومد پایین تو چشم هاش نشست، پشیمونی و غم و ناراحتی  
توی چشم هامون بیداد می کرد نه؟!!

با زهر خندی که تلخیش صد در صدی بود گفتم:

- مبارکتون باشه داداش، ایشالله عروسی بچه هاتون و ببینم!

تشکر کرد و سرش رو انداخت پایین اسپند و ریختم تو آتیش ذغال ها  
و فوت کردم سمت شون و رفتم عقب تر دادم به خدمتکار و رفت  
عروس داماد اومدن جلوتر و رفتن سمت جایگاه نشستن، چون هنوز  
صیغه محرمیت بود بینشون و خطبه عقد نخونده بودن، منتظر بودن  
که عاقد بیاد، یسنا صدام زد رفتم جلو که دوربین عکاسی رو داد  
دستم و گفتم:

- بیا بهار جون این دوربین رو بگیر ازمون عکس های شب آخر  
نامزدی امون بگیر!

زهر مار و بهار جون، مرگ و بهار جون! دختره خر انگار من

عکاس شون هستم، بزمن بره تو کیک به این درازی با اون آرایش‌اش،  
آقا اینا یه کیک گرفتن هشت طبقه! بعد مثل برج ایفل که تا حالا  
ندیدمش بجز عکس‌اش رو دراز و بزرگه، کل باغ آدم گرفته نمی‌تونیم  
راه بریم من نمی‌دونم این قوم عجوز مجوز دیگه فامیل و آشنا و غریبه  
نداشتن دعوت کنند؟

هرچند همه این‌ها مردم خوب و محترم کشورم هستن، اومدن  
عروسی بازیگر مورد علاقه‌اشون دیگه چه کنیم.

این پارسا هم معلوم نیست کدوم گوری رفته پیداش نیست هرچند  
بره دختربازیش رو بکنه به درک به من چه، والا!

داشتم از ژست‌های مزخرفی که به خودش و برسام می‌داد عکس  
می‌گرفتم هر ژستی که می‌گرفتن ادای بالا آوردن و درمی‌آوردم و از  
اونجایی که یسنا حواسش نبود، نمی‌دید فقط برسام می‌دید و  
می‌خندید. دلم رو آب می‌کرد و بیشتر حسرت به دل می‌گذاشتم.

این یسنای ندید بدید هم که فکر می‌کرد داره برا اون می‌خنده هی  
بیشتر و بیشتر تر ناز شتری می‌ریخت در حدی که صدام رو درآورد:

- یسنا میشه مثل آدم وایستی بزاری عکسام رو بگیرم برم سر جام  
بشینم؟

چپ- چپ نگاهام کرد و ایش گفت که گفتم:

- کیشمیش انقدر واسه من ایش نکن درست و ایستا می خوام برم  
پیش بقیه علاف تو نیستم من!

با حرص لباس عروس اش و برداشت و این دفعه مثل آدم عکس هاشون  
و انداختم.

رفتیم بیرون پیش بقیه داشتم عکس هایی که گرفته بودم رو  
نشون اشون می دادم که دی جی اعلام کرد می خواد تا او مدن عاقد  
آهنگ بزاره این دوتا و بقیه برقص اند، برسام هم که خدا بگم چکارش  
نکنه انقدر خوب نقش بازی کرد که بلد نیست و نمی رقصه که من  
باورم شده بود درحالی که من چند دور قایمکی دیدم رقصش رو.  
برسام عقب و ایستاده بود و فقط دست می زد یسنا هم الحق قشنگ  
می رقصید، هم زمان با رقص یسنا آهنگ تموم شد دی جی آهنگی که  
عاشقشم و گذاشت و گفت:

- حالا همه بیاید وسط می خوام بترکونید.

همه رفتیم وسط آهنگش حرف دلم بود:

- من توی زندگیتهم؛ ولی نقشی ندارم اصلاً!

تو نشنیده گرفتی؛ هر چی که شنیدی از من!  
بود و نبودم انگار، دیگه فرقی برات نداره ♪♪●  
این همه بی خیالیت؛ داره حرصمو در میاره! حرصمو در میاره!  
بدنم و تکون می‌دادم و خیلی ماهرانه به دست‌هام و کمرم چرخش  
می‌دادم، می‌خواستتم خودم رو خفه کنم با رقصیدن، بلند- بلند  
با‌هنگ می‌خوندم.

- تکلیفِ عشقمون رو، بهم بگو که بدونم!

باشم؟ نباشم؟ بمونم یا نمونم؟!

می‌ترسم که بفهمم؛ هیچ عشقی بهم نداری!

یا این که کنجِ قلبت، هیچ جایی واسم نداری!

آخه دوستِ دارم، منِ بیچاره!

مگه دلم توو دنیا؛ جز تو کسیو داره؟

دوستِ دارم؛ منِ بیچاره!

مگه دلم توو دنیا جز تو؛ کسیو داره؟ دوست دارم!

با آهنگ همخونی می‌کردم و با ناز خدا دادی که تو رقصیدم بود  
می‌رقصیدم سنگینی نگاهی رو حس کردم نگاهم رفت سمت برسام  
که داشت با اعصابانیت و صورتی قرمز شده همراه با حسرت نگاهام

می کرد.

- کجای زندگیتم؟ یک رهگذر، توو خوابت!

یه موجودِ اضافی؛ توی اکثرِ خاطرات!

می بینی دارم می میرم و هیچ کاری باهام نداری

تو با غرورِ بیجات داری حرصمُ در میاری! حرصمُ در میاری!

من توی زندگیتم؛ ولی دوست دارم من بیچاره...

چرخیدم، نمی دونم چرا دلم خواست حرصش و دربیارم، نازم رو بیشتر

کردم که اعصابنیت نگاهش بی داد می کرد خندیدم و چرخیدم سمت

بارانا و بشرا و دخترهایی که هم دیگه رو می شناختیم و رفیق بودیم.

- مگه دلم توو دنیا؛ جز تو کسیو داره؟

مگه دلم توو دنیا جز تو؛ کسیو داره؟ دوست دارم...

کجای زندگیتم؟ یه رهگذر، توو خوابت!

یه موجودِ اضافی؛ توی اکثرِ خاطرات!

من توی زندگیتم؛ ولی نقشی ندارم اصلاً!

تو نشنیده گرفتی؛ هر چی که شنیدی از من...

بود و نبودم انگار، دیگه فرقی برات نداره

این همه بی خیالیت؛ داره حرصم در میاره! حرصم در میاره!

حنجره‌ام درد می‌کرد، انقدر داد می‌زدم و می‌خوندم، ولی عین خیالم  
نبود می‌خواستم دیوانگی کنم!

- تکلیفِ عشقمون رو، بهم بگو که بدونم!

باشم؟ نباشم؟ بمونم یا نمونم؟!

می‌ترسم که بفهمم؛ هیچ عشقی بهم نداری!

یا این که کنجِ قلبت، هیچ جایی واسم نداری!

با این یک تیکه اشکم مثل ابر بهار میومد.

- آخه دوستِ دارم، منِ بیچاره!

مگه دلم توو دنیا؛ جز تو کسیو داره؟

دوستِ دارم؛ منِ بیچاره!

مگه دلم توو دنیا جز تو؛ کسیو داره؟ دوست دارم...

آهنگ تموم شد که دویدم سمت میز کیفام و برداشتم دامن‌ام و از

جلوی پاک جمع کردم دویدم سمت دستشویی، حال‌ام بد شد دولا

شدم تو روشویی و هرچی که نبود رو بالا آوردم چون هم معده‌ام خالی

بود، هم خیلی گریه کرده بودم

دهنم و شستم، ولی گریه‌ام بند نمی‌اومد مشت کوبیدم به آینه که

شکست و شیشه خورده‌هاش رفت تو دستم و سوخت، ولی توجهی

نداشتم سوزش قلبم بیشتر از دستم بود هق- هق می کردم که صدای باز شدن در رو شنیدم سریع آب و باز کردم تا مثلا صورتم و دستم و بشورم که دستم به شدت سوخت قیافه‌ام رفت تو هم و دستم رو آوردم بالا که...

دستم و آوردم بالا که نگاهم خورد به آینه و هم‌زمان صدایش و شنیدم وجیع کشیدم:

- دستت چی شده بهار؟

دستم و گذاشتم رو سینه‌ام و گفتم:

- کوفت ترسیدم دیوونه چرا اینجوری میای نمیگی می‌گرخم؟

یکه‌و یادم افتاد کجاست! گفتم:

- اصلا تو اینجا چکار می‌کنی مگه نباید پیش زنت باشی؟ بعدشم مگه

نمی‌بینی جلو در زده سرویس بانوان واسه چی اومدی داخل؟!

پوکر نگاهم کرد و بعد اخم کرد اومد سمتم دستم و گرفت که سرخ و

سفید شدم و خفه خون گرفتم به دستم نگاهش انداخت و گفت:

- چکار کردی باهات؟ آخه واسه چی کوبیدی تو آینه که زخمی



بشی؟ موجین داری یا نه؟

سکوت بودم و به نیمرخاش نگاه می کردم دستم رو گرفت زیر آب تا خون ها از بین ببره وقتی دید من ساکتام کیفام رو برداشت و گفت:

- بزار خون ها بره بینم موجینی چیزی داری شیشه ها رو دربیارم  
یا نه؟

و من گوش دادم موجینی که همیشه تو کیفام بود رو درآورد از توی جعبه کمک های اولیه که وصل بود به دیوار بتادین برداشت با موجین شیشه های دست چپام و درآورد که بازوش و چنگ زدم و لبم و گاز گرفتم با اخم گفت:

- گازشون نگیر خون درمیاری!

مات حرفش شدم بعد درآوردن شیشه ها با دقت به دستم بتادین زد که بازوش و فشار دادم داشت دستم و باندپیچی می کرد گفت:

- چرا گریه می کردی و قرمزه چشم هات؟ چرا مشت کوبیدی تو اینه؟  
چرا اونجوری بین اون همه تن لش می رقصیدی؟ چرا...

داشت همینجور صداس می رفت بالا و ادامه می داد که بلند گفتم:

- بسه هی میگه چرا، چرا، چرا ایش بابا خاک رفت تو چشمم گریه

کردم مشت هم دوست داشتم بکوبم و دوست داشتم رقصیدم تو رو  
سنه؟

گره زد و بعد کامل چرخید سمتش قاب صورت‌ام شد زل زدم  
به چشم‌هاش چونه‌ام می‌لرزید، از این حرکتش اونم تو این تنهایی  
قلبم شروع به تپیدن تند کرد. احساس کردم تمام خون بدنم به  
صورت‌م رجوع آوردن و در عرض چندثانیه قرمز شدم. انقدر گرم بود  
که احساس می‌کردم دارم گر می‌گیرم حسم خیلی بد بود. صدای  
قلبم می‌شنیدم. حس می‌کردم سامی هم الان می‌شنوه، هه همیشه  
وقتی می‌خواستم اذیتش کنم می‌گفتم سامی!  
برسام با نگرانی و ناراحتی انگشت شصتشو رو صورت‌م به صورت نوازش  
تکون داد و گفت:

- خواهش می‌کنم بگو چرا اینجوری کردی با خودت؟

اگر بگم. تو حال‌مو خوب می‌کنی؟ قول میدی بغلم کنی بگی دیوونه  
گریه برای چی تو مال خودمی؟ اگر بگم بهم میگی بمون تا ابد پیشم؟  
اگر دلیلش و بگم صورت‌م و غرق بوسه می‌کنی؟ بهت بگم چرا این  
حال و روزمه میگی منم عاشقتم نمی‌خوام هیچوقت ازت جدا باشم؟  
دِ نمیگی هیچ غلطی نمی‌کنی. به حال بدم جاش می‌خندی. تصمیم

می‌گیری بیشتر با کارای مزخرفت عذابم بدی.

گفت:

- حرفام رو که پشت صخره یادت نرفته؟ گفتم که من مالک تو هستم چه اگر واسه من نباشی چه واسه من باشی همه چیزت واسه منه چیزیت بشه دنیا رو به آتیش می‌کشم!

قطره اشکی از چشم‌ام ریخت سرش داشت می‌اومد جلو چشم‌هام رو از ترس بستم که صدا از بیرون قطع شد و جاش صدای بلند یک پسری که داشت داد می‌زد می‌اومد. چشم‌هام باز شد با چشمای گردشده هم‌دیگه رو نگاه می‌کردیم صداها بیشتر رفت بالا!

کیفام و برداشتم و زدیم بیرون همه به دایره بزرگ زده بودن چند تا پسر رو پیس رقص و ایستاده بودن رفتیم پیش بقیه که روی سن و ایستاده بودن و با شوک. تعجب. مات و مبهوت به اون‌ها نگاه می‌کردند روبه مامان و بقیه گفتم:

- چی شده؟ چخبره؟ اینها کی هستند؟

یه پسر که دست چپ اش تتو کامل بود و موهاش هایلایت بود! گفت:

- این خانمی که الان داره با این آقا عروسی می‌کنه دوست دختر ما

چند نفره اونم بدون اینکه خودمون خبرداشته باشیم الان هم شما رو  
گول زده مثل ما فقط دنبال پول و مال و منال و شهرت این آقای  
بازیگره!

هین کشیدم و برسام چشم هاش گرد شد رفتیم تو شوک! یع. یعن.  
یعنی همه این پسرای جلف و بی‌ریخت رل های یسنا هستند؟  
ابرفضل! بسم الله یا خدا، با جیغ یسنا به خودمون اومدیم گفت:

- چرا دارید دروغ می‌گید؟ شماها می‌خواید نذارید من شوهرم به  
همدیگه برسیم دارید دروغ می‌گی!

یه پسره که اندازه قول بود گفت:

- میخوای عکس هایی که ازت داریم رو نشون بدیم که بفهمی دروغه  
یا واقعی؟

یسنا سکوت کرد که چند تا عکس دست به دست شد همه اش هم  
عکسای شرم آور بود که سرخ و سفید می‌شدیم یسنا که با دیدن  
عکس ها سرخ شده بود گفت:

- معلومه که دروغه همه اش فتوشاپه الکیه.

باز هم عکس دادن فکرم و باید با کاردک جمع می‌کردن یسنا به گریه

افتاده بود نمودنست چکار باید بکنه نمودنم پارسا یک دفعه ای از کجا پیداش شد که چشمای ما گرد شد چون به دستش دستبند پلیسی بود و دوتا سروان هم دو طرفش بودن چشم یسنا خورد بهش شروع کرد با داد زدن و گریه کردن:

- همه اش تقصیر توعه ! توعه عوضی رو مگه من بهت پول دادم که نذاری با ازدواجت با بهار نزدیک برسام بشه؟ مگه نگفتم بهت که زمانی که پول هاش وبالا کشیدم و طلاق گرفتم میام باهات ازدواج می کنم دیگه واسه چی این کار رو باهام کردی؟ مگه نمیگفتی دوستم داری و هرکاری که بخوام انجام میدی؟ واسه چی سرم کلاه گذاشتی و این کار رو کردی تا آبروم بره؟

شاخ هام درآورده بود! قاطی کرده بودم مغزم داغ کرده بودم! نمی فهمیدم موضوع چیه!

فقط این رو فهمیدم که یسنا به پارسا پول داده تا بیاد نذاره من رو برسام به همدیگه برسیم بعد وقتی که پول های برسام و بالا کشید طلاق بگیره و بره با پارسا ازدواج کنه!

بابام رفت جلو و یه سیلی کوبید تو صورت پارسا که جیگرم حال اومد و دلم خنک شد چند تا فحش بد داد و بعد رو به بابای پارسا گفت:

- خريت كردم كه دختر دسته گلم رو دادم به پسر ت و حرف هاش رو  
باور كردم

رفتم جلوى پارسا حلقه اى كه به عنوان نشون نامزدى بود رو درآوردم  
و كوبيدم تو صورتش پوزخند زدم و رفتم طرف بچه ها پليس هاى  
مرد و دوتا پليس زن اومدن و دستبند زده پارسا و يسنا رو بردند فك  
و فاميل اون ها هم كه ديدن اوضاع خيلى خيطة فلنگ و بستن و د  
برو كه رفتيم!

بقيه هم يا نشسته بودن يا دور و اطراف خاله و مامان بودن، خاله و  
مامان خداروشكر كردن كه بچه هاشون دست ناخلف نيوفتادن داشتم  
براى مامان و خاله كه قندشون افتاده بود شربت ميربختم كه برنا  
گفت:

- بهار دستت چى شده؟ چرا قرمزه و باند پيچيه؟

سرم رو آوردم بالا اول به برنا نگاه كردم بعد به برسام كه هنوز دنبال  
جواب بود دوباره به برنا نگاه كردم و گفتم:

- رفتم دستشويى بعد پام پيچ خورد واسه اينكه نرم تو ديوار با دست  
رفتم تو آينه!

تو چشم هاى برسام «برو عمه ات و خر كن» موج ميزد برنا يه نگاه

مشکوکی به من و برسام انداخت و «آهان» گفت شربت و بردم دادم به مامان و خاله خوردن رفتم عقب که بارانا رفت پشت مامان و خاله و یه چیزی دم گوش اشون گفت که نیش مامان و خاله شل شد یه نگاه شیطانی به من کردن و یه نگاه شیطانی به پشت سرم ابرو هام رفت بالا، هن؟ این الان یعنی چی؟ چه نقشه ای کشیدن واسم؟

بردیا کنار دی جی بلاتکلیف بود و ایستاد یه چیزی در گوشش گفت که نیش پسره هم شل شد!

سرش رو تکون داد و مشغول جمع کردن وسیله هاش شد! الان چخبره ناموسن؟! چرا من از کارهای اینها سر در نمیارم؟!

همه وسیله ها رو جمع کردیم و رفتیم خونه، ولی مامانجون باباجون هام یا همون مامان بابای بابا و مامانم نمودن مامانم و بابام هم وسیله هاشون و جمع کردن و رفتند و برسونن شون.

انقدر خسته و گیج و منگ و کلافه و صدالبته از جدا شدن خودم و برسام از اون دوتا خوشحال بودم اصلا حال تغییر به توخونه بودن رو نداشتم نشستم رو تختام و یک نفس عمیق کشیدم.

نگاهام از پنجره اتاقم خورد به پنجره اتاقش که روبه روی پنجره اتاقم

بود، جلوی پنجره و ایستاده بود، دستش توجیب کن شلوار مشکیش بود گره کروات مشکی اش نصفه باز بود دکمه اول و دوم پیرهن مشکی اش هم باز بود و داشت سیگار دود می کرد!

از کی سیگاری شده که من خبر ندارم؟!!

بلند شدم رفتم جلو پرده‌ام هم از شانس قشنگم حریر بود، ولی معلوم نمی شد چون چراغ اتاقم خاموش بود، انقدر تریپ و ایستادنش خاص و دلبرانه و جذاب بود که دلم واسش ضعف رفت لبم و گاز گرفتم و ریز-ریز خندیدم زود گوشی‌ام رو آوردم و عکس گرفتم ازش!

سیگارش و انداخت تو کوچه و رفت داخل اتاقش برق و خاموش کرد. چه بی فرهنگی شده‌ها! نوچ بی تربیت.

رفتم عقب و دراز کشیدم رو تخت که گوشیم رو میز رفت رو ویبره از رو میز برداشتم صفحه رو روشن کردم، پیام از وات و از طرف برسام بود!

استرس گرفتم دست و پام یخ کرد لبم و گاز گرفتم رفتم تو مسیج‌اش، ولی با خوندنش مات و مبهوت شدم:

- میشه فقط مال من باشی؟ میشه ستاره نقاشی کنی توی شب‌هام؟



آب دهنم و قورت دادم باورم نمیشه! یعنی چی؟! یعنی الان  
داره اعتراف می‌کنه؟ یا داره خواستگاری می‌کنه؟

لبم و گاز گرفتم و خندیدم. یکهو یک چیزی به ذهنم رسید همون  
آهنگه، ذوق زده و خریف شده خندیدم تکست دادم و گفتم:

- آقای محترم از الان به بعد تویی بابای دخترم!

فرستادم واسش که همون موقع سین شد یه چشمم به گوشی بود و  
یک چشمم به پنجره، چراغ اتاقش روشن شد من هم چراغ اتاقم رو  
روشن کردم رفتم دم پنجره پشت پنجره گوشی به دست بود تند-  
تند یک چیزی تایپ می‌کرد که گوشی‌ام زنگ خورد هم‌زمان با جواب  
دادنم و پرده رو دادم کنار و زل زدیم به هم‌دیگه!

خندیدم و گفتم:

- می‌خوام ببرمت یک جایی. میای پایین بریم؟

- الان نمیشه که دیوونه! بردیا و برناشون هستن دلیل چی بگم؟

- حتما ک نباید دلیل بگی بگو میرم بیرون میام. حالا هم زود باش تا  
ده شمردم پایین باید باشی بدو. شروع شد یک...

زود قطع کردم همون مانتو و شالم و سر کردم و با کفش‌های پاشنه  
بلندم پله‌ها رو دوتا یکی کردم و رفتم پایین. اونا که بیخیال و فارق از  
دنیا لم داده بودن تو بغل هم‌دیگه برنا با دیدن من تعجب کرد گفت:  
- دختره کجا میری نصفه شبی؟

- میرم یک جایی میام شما به کارتون برسید نگران نشید!  
رفتم بیرون تو ماشین نشسته بود زود نشستم تو ماشین چرخیدم  
سمتش که دستش اومد جلو و...

رسیدیم بالا گذاشتم پایین نشستیم رو یکی از صندلی‌ها. دستش رو  
برد پشت صندلی و پای راستاش رو انداخت رو پای چپاش نفس  
عمیق کشید و گفت:

- بوی خوش آزادی میاد!  
خندیدیم و گفتم:

- اره خیلی بوی خوش آزادی هستش شما که عشق می‌کردی وقتی  
باهاش بودی!

اخم کرد چپ- چپ نگاهم کرد و گفت:

- دیگه نشنوما همه‌اش برای دراوردن حرص تو بود می‌خواستم بهت

ثابت کنم اگر اونروز قبول می کردی این اتفاقات نمی افتاد.

زدم به بازوش و گفتم:

- چقدر تو بدجنسی خجالت نمی کشی؟ می دونی چقدر حرص خوردم؟ می دونی چقدر دوست داشتم از حرص اون موهای خوشگلت بکنم؟

خندید گفتم:

- کوفت نخندها می زنمت!

- خب میگی چکار می کردم؟ می خواستم بهت بفهمونم وقتی قبولم نکردی این عواقبها رو هم داشت دیگه، ولی وقتی دیدم ردم کردی و اون پسره عوضی رو قبول کردی دلم می خواست سر به تنت نزارم، ولی خب دیدم اگر این کار رو کنم عقدهام و خالی می کنم!  
- اگر بدونی چی کشیدم برسام اگر بدونی چی کشیدم هر روزم جهنم بود.

چشمه‌هاش تو صورتم چرخید اخم‌هاش بیشتر رفت تو هم و گفت:

- چقدر درد کشیدی؟

- به اندازه تمام وقت‌هایی که حسرت داشتنت و خوردم!

دست راستش و گذاشت نیم‌رخ چپام با شصت‌اش نوازش کرد و گفت:

- بشکنه دستش که صورت خوشگلت و اونجوری کرد.

لبخند محوی زدم دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- ولش باو گذشت. اون‌ها که رفتن به درک صورت منم که خوب شده. از الان به بعد و بچسب که باید هر روز غر- غرهای من رو تحمل کنی!

- عاشق غر- غرهای شماهم هستیم سرکارخانم!

خندیدیم و سرم رو گذاشتم رو شونه‌اش دست چپش حلقه شد دورم. یک ربع تو سکوت گذشت گفتم:

- برسام؟

- جان برسام؟

- میگم‌ها، هیچ‌وقت اونجوری که با یسنا بودی با من نباش، منظورم وقت‌هایی هستش که واسه چزوندن من بهش محبت می‌کردی و ابرازعلاقه می‌کردی. باشه؟

- با اینکه همه اونا مصنوعی بود، ولی چشم. خب چجوری می‌خوای

باشه!

- می‌خوام واقعی باشه. می‌خوام از ته قلبت باشه. می‌خوام وقتی بهم میگی «عاشقتم» یا «دوستت دارم» با تمام وجودت بگی. وقتی بهم ابراز علاقه کردی و این چیزا بعدا واسش سرم منت نداری. می‌فهمی که چی میگم؟

- آره خانمم. آره بهارم. می‌فهمم چی میگی. همینجا بهت قول میدم که همه حس‌هام بهت واقعی واقعیه، حتی اگر هم تو من رو نخوای من می‌خوامت. اگر بگی ازم خسته شدی و می‌خوای بری کاری می‌کنم که از رفتنت پشیمون بشی!

با تعجب و دهن‌وقیافه سخته‌ای مانند نگاهش کردم که سرش و آورد پایین خندید زد نوک بینی‌ام و گفت:

- اون کار رو نمیگم که دیوونه منظورم اینه با کارهای خوب و چیزهایی که دوست داری!  
«آهان» گفتم و بعد گفتم:

- برسام. اول این که دوستت دارم دوما هرچی بینمون اتفاق افتاد، اولی رو از یادت نبر. می‌دونی دختر ظریفه احساسات داره قلبش از شیشه است اگر بهش ضربه برسه می‌شکنه. هیچ‌وقت کاری نکن که

قلبم بشکنه. باشه؟

موهام رو بوسید و گفت:

- چشم. خب الان که قرارم مال من بشی شش تا چیز بخواه تا  
برآورده اش کنم!

- وا! مگه تو غول چراغ جادویی؟

- حالا. تو بگو!

- باوش. اوم اول این که دوستم داشته باش عاشقم باش تا آخر عمرت.  
دوم باید واسم هرروز آیس پک و کلی خوراکی خوشمزه بخری. سوم  
هرروز باید بهم بگی بهارم دوستت دارم یا خانمم عاشقتم یا هرچیزی  
که تو این موردها بود. چهارم وقتایی که خونه هستیم و سرکار  
نیستیم صبحونه دست خودت رو می بوسه. پنجم کوچولوهامون و  
اذیت نمی کنی هرچی خواستند می خری واسشون، ولی چیزایی که  
خطرناک باشه نه! شیشم و این که آها هر اتفاقی افتاد اگر به همدیگه  
شک کردیم یک اتفاقی واسم افتاد یا هر اتفاقی واسه تو افتاد بیایم به  
همدیگه بگیم از همدیگه مشورت بخوایم.

سرم رو بوسید:

- همه‌اش رو چشم‌ام قبوله!

چشم‌هام و بستم نفس عمیق کشیدم گفتم:

- این احساس چیه؟ عشق؟!

سرش گذاشت رو سرم و گفت:

- به قول علی حسینی توی جلد دو رمان برای من بخون برای من بمون «عشق چیز عجیبی نیست عزیزدلم، همین که تو دلت بگیرد و من، نفسم»

خندیدم. تا دم- دم‌های صبح اونجا بودیم. یا به هم‌دیگه خیره بودیم، یا حرف می‌زدیم، یا از آرزوهایمون می‌گفتیم، یا تهران و نگاه می‌کردیم.

دم- دم‌های صبح بود که رفتیم خونه. وارد اتاق شدم و از خوشی بلند- بلند خندیدم و دور خودم چرخیدم لباس‌هام و دراوردم و وارد حموم شدم، دوش گرفتم، اومدم بیرون با حوله پالتویی صورتیم دراز کشیدم و با آرامش مطلق خوابم برد.

بیدار که شدم ساعت یک بود. بلند شدم لباس‌هام و عوض کردم. هودی قرمز گشادم و تنم کردم شلوار ورزشی آدی داس تنگ مشکی

موهام رو بالاسرم گوجه‌ای بستم گوشیم و گرفتم دست‌هام و کردم تو جیب هودیم و رفتیم پایین. وارد آشپزخونه شدم که سرجام خشک شدم «اووووو» کشیدن و خندیدن گفت:

- بیا بشین پیشم ساعت خواب بهار خانم.

رفتم داخل نشستم کنارش:

- اینجا چیکار می‌کنی تو؟ مگه نباید بری صداسیما؟

- صبح با بردیا رفتیم کارهامون و انجام دادیم رفتیم برای نهار کباب خریدیم اومدیم

سرم و تکون دادم و مشغول خوردن نهارمچند دقیقه گذشت که برنا با تعجب گفت:

- تو تعجب نکردی که ما می‌دونیم؟

- نوچ، چون می‌دونستم که می‌دونید. این بردیاخان و بارانا خانم

دیشب دهن لقی کردن به همه‌تون گفته بودن!

خندیدن و سرشون و با تأسف تکون دادن تا وقتی غدام تموم بشه برسام نگاهام می‌کرد برنا و بردیا تیکه بهش می‌نداختند، ولی عین خیالش نبود و می‌گفت:



- خودتون از من بدتر هستید.

راست هم می‌گفت از این دوتا زن دلیل‌تر وجود نداره، برسام هم در این مورد می‌گه:

- «من ذلت زده نیستم یک بچه شیعه هیچ وقت ذلت زده نیست».

جالبه براتون حتما این حرف، ولی خب باید بگم برسام نماز می‌خونه و این که ماه رمضون‌ها روزه‌اش رو می‌گیره. کلا بگم بچه‌ام، بچه مثبتیه واسه خودش و این که گاهی اوقات شیطنتهای خودش رو هم داره دیگه. دیدید که؟!!

و من شیفته این‌هایی هستم که گفتم یه چیزی می‌گم یک چیزی می‌شنوید اصلا.

بعد غذا خوردن من رفتیم با دخترا حاضر شدیم چون می‌خواستن ببرنمون تا واسه جشنواره لباس و این چیزا بخریم.

وارد پاساژ شدیم که بعله دیگه همه اومدن سمتمون برای عکس و امضا از برسام و بردیا. بعضی از دخترا هم هی می‌چسبیدن بهشون وعکس و امضا می‌خواستند، برسام هم که حساس و نگاه شناس زود عکس و امضا می‌داد می‌کشید کنار، من و بارانا حرص می‌خوردیم برنا

و بشرا می خندیدن بی شعورا!

بعضی دخترها هم نسبت‌امون و می‌پرسیدن فضولی می‌کردن که ما، ولی چی اومدیم و این حرفا. ای کاش زبونم لال می‌شد و به برسام نمی‌گفتم تازمانی که نیومده خواستگاری و نامزد نکردیم نسبت‌مون و بگه. انقدر دوست داشتم جار بزنم که من عشقش، عمرش، زندگیم، ولی همیشه دیگه همیشه حیف!

#پارت\_۴۳

بلاخره ازشون جدا شدن و ما توسنتیم بریم جلو مغازه‌های پاساژ تک و توک میومدن عکس و امضا می‌گرفتن می‌رفتند. جلوی یک مغازه لباس مجلسی وایستادیم یک مانتو به چشمم خورد. به برسام نشون دادم که پوکر شد ابرو انداخت بالا و «نوچ» گفتم:

- چرا نه؟ این که قشنگه؟

- قشنگ هست، ولی به سلیقه من نمی‌خوره. خانم باید به سلیقه اقاش لباس بخره.

ورفت! من مات شده با دلی پر از کارخونه شکر و قند سازی شده بهش خیره بودم با صدای «بیابریم» برنا به خودم افتادم و دویدم

دنبالشون!

رفتیم جلوی یک مانتو فروشی بزرگ دیگه رفتیم.

یک مانتوی خیلی خوشگل به چشمم خورد نامحسوس به برسام نگاه

کردم اونم داشت نگاهم می کرد ابروش و داد بالا یعنی نه!

پوکر نگاهش کردم و چرخید یک سمت دیگه.

دختر چند دست لباس گرفتن، ولی من هرچی انتخاب می کردم این

پسره پرو نمی داشت!

رفتیم از مغازه بیرون دخترا هوس نوشیدنی کرده بودن برنا و بردیا

هم غلام حلقه به گوش رفتن بخرن تا بیان منو برسام کرم ریختیم و

اذیت کردیم که باردارن و این حرفا.

اونا هم که فاز بچه مثبت برداشته بودن قرمز می شدن کلی کیف داد.

اون دوتا هم اومدن برای منم شیر موز گرفته بودن.

نشسته بودم روی دسته نیمکت و می خوردم سرم و آوردم بالا که

قیافه شیطون برسام و دیدم شیرموز پرید تو گلوم دخترا زدن پشتم و

هی می پرسیدن چی شد برسام با خنده نگاهم می کرد. چشم غره اش

رفتم و کامل خوردم تموم که شد وارد یک مغازه بزرگ شدیم.

وارد مغازه بزرگ شدیم همه قسمت مردونه داشت هم زنونه چند نفری اومدن سمتمون و بله. بالاخره با رسیدگی های صاحب مغازه رفتن رو به پسرا و ما گفت:

- خوش اومدید واقعا مغازه ما رو منور کردید بفرمایید هرچی می‌خواید بگید تا واستون مهیا کنیم!

پوکر شدم. تنها چیزی که تو مغزم بود همین بود «بدبخت پاچه خوار بازیگر ندیده» نگاهش خورد به من که چشم قره اش رفتم و رفتم سمت یکی از رگال های مانتو یه مانتوی جاذاب به چشمم خورد به برسام نشون دادم که باز ابرو انداخت بالا، دست هاش و کرد تو جیبش و بیخیال رفت جلوتر به خدا اگه امروز همه لباس هام رو خودش انتخاب نکنه دیگه ول کن نیست.

دنبالش رفتم. رو هر کدوم دست میزاشتم می گفت نه خوب نیست فلانه بهمانه آخر سر صدام و درآورد:

- عه برسام بسه دیگه خسته شدن هی هرچی من میگم میگی نه خوب نیست فلانه یکی رو انتخاب کن دیگه.

خندید انگشت اشاره اش رو گرفت جلو چشم هام و گفت:

- سرآقاتون داد نزن این اولاً، دوما برگرد پشت سرت رو ببین!

باتعجب چرخیدن به پشت که دهنم باز موند یه مانتوی خیلی

خوشگل جذاب مامانی بود. برسام فکم و برد بالا و گفت:

- خب حالا انگار چیه یک چیز ساده است دیگه!

- آره ساده است ولی می‌دونی چیه؟

سوالی نگاهم کرد گفتم:

- ساده است ولی چون تو انتخاب کردی و سلیقه تو هستش از نظر

من خیلی قشنگه!

نیشخند جذابی زد و خیره شدم بهم.

اومدم بیرون که دیدم اوه! اینجارو، خانم‌ها آقایون هرکی میخواد بره

داخل باید هزارتومن بده بره داخل کارش تموم شد بیاد بیرون. رو به

صاحب مغازه گفت که این ست رو برامون بیاره.

رفتم داخل پرو و تنم کردم انقدر خوشگل بود تو تنم حد نداشت

صدای بشرا از پشت در اومد:

- اوی بچه پوشیدی یا نه؟

در رو باز کردم هر پنج تاشون پشت در بودن تا من رو دیدن

ابرهاشون رفت بالا برسام خیره نگاهم کرد چرخیدم گفتم:

- چگونه؟ بهم میاد یانه؟

بارانا: مثل ماه شدی.

روبه بردیا گفت:

- وای بردیا فکر کن روز عروسیش تو اون لباس سفیدش چقدر زیبا و درخشان میشه!

برنا باخنده:

- فعلا عروسی مروسی رو بیخی، اوی برسام خواهرم رو خوردی!

نگاهش کردم با خنده گفت:

- زن خودمه عشق خودمه به تو چه؟ خوبه من هگ گیر بدم که چرا همه‌اش به بشره نگاه می‌کنی؟

خندیدیم گفتم:

- خوردی آقا برنا؟ حالا هسته اش رو تف کن!

برنا که دید کار داره به جای باریک میکشه و ممکنه بیشتر ضایع بشه من رو هول داد تو پرو درو بست گفت:

- عوضش کن بیا بیرون!

خندیدم باهمون لباس چند تا عکس گرفتم و بعد درآوردم و لباس خودم و تنم کردم رفتم بیرون بردیا داد به یکی از اون آدم هایی که مختص به رگال مربوطه بود تا بیپچتش.

چندتا مانع و شال و شلوار لی و شلوار تو خونه ای از این چیزای رنگی خوشمل گرفتم رفتیم قسمت رگال های مردونه و قرار شد واسه برسام و من انتخاب کنم. یک کت تک چرم مشکی با یقه اسکی کلفت و یه شلوار کتون مشکی به چشمم خورد بهش نشون دادم لبخندی زد گفت:

- قشنگه بانو!

با ذوق خندیدم. برای آوردن رفت پرو سرم و کرم مردم به رگال های کفش و پیرهن. یه نیم بوت بند دار مردونه چرم به چشمم خورد برداشتم چرخیدن که دوتا پیرهن یکی آبی کاربنی یکی مشکی به چشمم خورد اون دوتا هم برداشتم رفتم جلو پرو در زدم یک در رو باز کرد سرش و آورد جلو بیرون و گفت:

- جونم عشقم؟

با نیش شل گرفتم سمتش و گفتم:

- بیا این ها رو هم امتحان کن بین چطور میشه باهاش!

ازم گرفتش رفت داخل من هم رفتم عقب تر گوشیم و دارودم تا اومد  
فیلم بگیرم داشتم امتحان می کردم چجوری ازش بگیرم که دستم  
خورد روی استارت داشتم می زدم روش تا وایسته ولی در باز شد و  
برسام دست به جیب شلوار اومد بیرون چشم هام از گوشی اومد بالا و  
خیره شدم بهش لامصب جذاب. لعنتی خوشتیپ!

دلَم رفت براش خندیدم دستش و گذاشت لبه های کت یکم باز کرد  
و چرخید بعد ابروی راستش و داد بالا و سوالی نگاهم کرد، نیشم شل  
شد لبم رو گاز گرفتم و فهمید که براش ضعف کردم خندید و رفت  
داخل که تازه یا م اومد رو فیلم بود گوشی، استپ کردمش و بعد سیو  
کردمش رفتن ببینم چطور شد و باید بگم، به طور تعجب آوری  
قشنگ و جذاب بود!

دوباره در باز شد و همون اتفاق قبل بچه ها هم که لباس پرو کرده  
بودن اومدن و تو تنش دیدن اون ها هم ذوق زده شدن!

لباس ها رو دادیم بهشون تا بیچن برامون و برای اولین بار تعجب



کردم که من رو نشناخت نخواست که واسه کارهاشون تو پیج بلاگریم تبلیغ کنم.

ولی توجهی نکردم و زدیم بیرون از مغازه رفتیم طبقه بالا که کافه و رستوران و این چیزها داشت چون آقای قول چراغ جادو می خواست واسم چیزایی که بهش گفتم و قولش رو داده بود رو بخره ولی خب، بازهم بله.

شماها به چیز خوردم اعتقاد دارید؟ من رسماً اعلام می کنم چیز خوردم با اینها اومدم پاساژ لباس بخرم نمی زارن به تن آدم بچسبه

درسته منم مثل اون هام ولی دیگه طرفدار هام اینجوری نیستند بهم بچسبند جدا نشن نزارن به کارم برسیم. بدون توجه با حرص رفتم رو یک میز دو نفره که دم پنجره عالی بزرگ پاساژ بود نشستیم دست به سینه شدم و به بیرون خیره شدم پوست لبم و هم می کردم و حرص می خوردم؛ بی شعورها رفتن سر یه میز دیگه نشستن خون خونم ومی خورد می خواستم گرگ بشم برم کله هرکی اینجاست و بکنم عوضی های ع...

فحشتم با لرزش گوشیم که رو میز بود قطع شد نگاهی بهش انداختم

«Mr. Actor» به گوشی و خودش که نگاهم می کرد چشم قره  
رفتم و ریجکت کردم گارسون اومد و سفارشم و که پیتزا با سیب  
زمینی سرخ کرده بود رو گرفت.

هنسفری بی سیم ام رو گذاشتم تو گوشم رفتم لایکی و چندتا داب  
رفتم داشتم با آهنگ گل سرخ فرزادفرخ داب میرفتم که زنگ خورد  
اخم هام رفت توهم «Mr. Actor» ایندفعه جواب دادم چون دفعه  
دهم بود زنگ می زد:

- بله چی میگی؟

با آرامش جواب داد:

- بلندشو بیا اینجا بشین، تنها واسه چی نشستی اونجا!

- نمیام شما بشین غذات رو بخور بعدشم مثل بچه آدم سرت رو  
می ندازی میری خونتون دور منم خط کلفت قرمز می کشی!

- بهار لجبازی نکن بیا بشین، زدی به برق ها!

- آره دوست دارم بزخم به برق من دیگه نه با تو نه با بردیا نه با  
هیچکس جایی میام چون نه حوصلتون و دارم نه حوصله آدم هایی  
که میان دور و اطرافتون حالا هم قطع کن!

- بهار...

قطع کردم که غدام اومد ولی، ولی غذای من اینها نبود که! رو به  
گارسون گفتم:

- ببخشید آقا ولی غذای من اینها نبود من گفتم پیتزا و سیب زمینی  
نه همبرگر و مرغ سوخاری و سیب زمینی قارچ!

لبخندی زد رفت، وا ملت دیوونه شدن؟! چرا اینجوری کرد؟! شونه  
انداختم بالا ولی دستش درد نکنه دلم لک زده بود واسه برگر و مرغ  
سوخاری سیب زمینی و قارچ. دو لپی می خوردم انقدر گشنه ام بود  
برام از اینستا اس اومد گوشیم و باز کردم رفتم تو پیجم که دیدم  
بشرا اس داده رفتم داخلش که چشم هام گرد شد زدم رو استوریش  
که منو تگ کرده بود.

من بودم داشتم بیخیال دو لپی ساندویچ ام و می خوردم زبونم و از  
روی لذت خوشمزگی غذا رو لبم می کشیدم دوربین رفت سمت بارانا  
و برنا و برسام و بردیا اونا هم می خندیدن و می گفتن: چه با لذت  
می خوره. آدم ندونه فکر می کنه چی داره می خوره. اذیتش نکنید  
خواهرم و بس کنید شما دوتا!

تند تند نفس عمیق کشیدم و بعد نگاهشون کردم داشتن می خندیدن و شکلک درمی آوردند. هه اینجور یاست؟ باشه شماها هم داشته باشید اد استوری کردم و نوشتم «نوش جونم» غذام و خوردم گارسون و صدا کردم اومد جلو گفتم: اگر میشه ۱۰ تا همبرگر، ۵ تاپیتزا مخصوص خانواده، ۱۵ تا قارچ، مرغ ۸ تیکه، و میگوسوخاری برام بیارید میبرم! بدبخت چشم هایش گرد شد ولی نمیدونه که من میخوام غذا درمانی کنم... گارسون رستوران رفت، گارسون کافه رو صدا زدم اومد و گفتم: اگر میشه برام ۲ تا آیس پک بلوبری، موزی، سیب ترش، شکلاتی و دوتا بستنی شکلات تیکه ای!

این یکی هم چشم هاش گرد شد و رفت نیم ساعت منتظر موندم و بدون توجه به اون پنج نفر تو اینسنا گشتم و پست گذاشتم، یکم دیر گذشت از گارسون ها پرسیدم و گفتن چون شلوغه یکم دیر شد تا ۱۰ دقیقه دیگه آماده است میتونم برم تحویل بگیرم، بلند شدم رفتم سمت رستورانه و از شانس قشنگم باید از جلوی اونها رد میشدم زنگ زدم آژانسی که وقتایی که ماشین نداشتم می زنگیدم تا بیاد ببرتم. آقای محمدی که یه پسر ۲۹ ساله بود و راننده یکی از ماشین ها بود جواب داد: بله بفرمایید؟

- سلام آقای محمدی راد هستم شناختید؟

- سلام خانم راد بله شناختم بفرمایید ماشین میخواستید؟

انقدر دلم میخواد بهش بگم:

- نه همینجوری زنگیدم بشینیم گل بگیم گل بشنویم!

ولی همونجور که از جلوشون رد میشدم گفتم:

- بله ماشین میخواستم اگر میشه بفرستید پاساژ. (.....)

- چشم الان خودم میام دنبالتون. خدانگهدار .

بوق خورد! پسره بوزینه تلفن و رو من قطع کرد! بزخم مثل چی  
بچسبه به سقف.

رفتم و خوراکی های خوشمزه ام رو تحویل گرفتم و رفتم پایین همه  
با تعجب نگاهم میکردن دلم میخواست بگم: چیه نگاه داره؟ دوست  
دارم میخورم به کسی ربطی نداره.

ولی یک چیزی عجیب بود هرپسری که میومد نزدیکم یک دفعه ای  
میگرخید راهش و عوض می کرد!

بهش اهمیت ندادم رفتم بیرون، بعله رسیده بود در رو باز کردم وسیله  
هام رو گذاشتم داخل و بعد هم خودم نشستم سلام علیک گرمی کرد

ولی من به سردی جوابش و دادم به روی خودش هم نیاورد.  
حرکت کرد سمت خونه و من تا خود خونه بی صدا اشک ریختم  
بخواطر بی معرفتی برسام.

جلو در خونه و ایستاد تشکر و حساب کردم وسیله ها رو برداشتم در  
رو باز کردم خواستم پیاده بشم که صدام کرد برگشتم نگاهش کردم  
چرخیده بود سمتم سرش پایین بود گفت: ام خانم راد من شنیدم  
دیشب نامزدی اتون بهم خورد درسته؟

تایید کردم با لکنت گفت:

- ام خانم... خانم راد من... من یه دو سالی... هست که... که به  
شما... ع... علاقه دارم و... اگر میشه اجازه بدید... ما آخر  
هفته... ب... بر... برسیم خدمتون... و... واسه خواستگاری!

چشم هام گرد شد. این چی گفت؟ گفت بهم علاقه داره میخواد بیاد  
خواستگاریم؟ نه واقعاً بهم علاقه داره؟ اونم دو سال؟ چی میگه؟ دیوانه است  
این؟

گفتم: ببخشید آقای محمدی من از شما ده سال کوچیک تر هستم  
بعدش من هنوز نمی‌خوام ازدواج کنم بعدش هنوز سن ازدواج و  
نرسیده هیچ علاقه ای هم به شما ندارم ببخشید ولی جواب من منفی

هستش خدانگهدار.

پیاده شدم و رفتم جلو در خونه باز کردم و رفتم داخل که صدای  
وجی اومد:

(وجی - خجالت نمی کشی؟ چرا اینجوری جوابش و دادی؟

- دوست داشتم بعدشم من نامزد دارم اونوقت پیام بهش بگم آره  
حتما تشریف بیار منم چشم بسته قبولت میکنم؟

وجی - باز دوباره شروع کرد. چته تو هار شدی پاچه میگیری؟

- گمشو برو اعصابت و ندارم می خوام غذاهام رو بخورم!)

و رفت! عجیبه برای اولین بار این نفله رفت غذا و آیس پک ها  
وبستنی ها رو گذاشتم اشپزخونه و رفتم داخل اتاق خرید های خودم  
از شانز قشنگم تو ماشین برسام بود. لباسم و عوض کردم همونایی و  
تنم کردم که بیدار شدم پوشیدم و رفتم بیرون بستنی ها و آیس پک  
هارو گذاشتم تو فریزر سس قرمز و از یخچال درآوردم و نشستم پشت  
میز و شروع کردم با لذت خوردن.

داشتم خودمو خفه میکردم که صداش اومد: بسه نخور خفه کردی  
خودتو!

ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم. از گوشه چشم نامحسوس نگاهش کردم و چشم قره اش رفتم خندید و گفت:

- خب حالا توهم قهر نکن خانم قهر قهرووی من!

دلم ضعف رفت، رفت پشتم دلم میخواست برگردم بینم داره چیکار می کنه می خواستم سرم رو برگردونم بینم داره چیکار می کنه که دیدم دست راستش ساندویچام رو گرفت و گذاشت رو میز!

با دهن پر اعتراض کردم که خندید دست هاش دور شونه ام محکم و سفت حلقه شد چونه اشو گذاشت رو شونه ام زمزمه وار دم گوشم

گفت: میگم، خانم من قهر کرده الان؟

سرم رو تکون دادم همون مدلی گفت:

- الان دلش میخواد اقا شون نازشو بکشه؟

سرم رو تکون دادم با دست چپش محکم بغلش رو سفت کرد با دست راست گوشیش و از جیبش درآورد و رفت جلو چشمم صفحه رو

روشن کرد عکس تکی من بکگراندش بود رمزش و که به

اینگلیسی «Mrs. Actor» یعنی «خانم آقای بازیگر» بود رو زد.

قفل باز شد و عکس خوشگل دوتاییمون و که دیشب گرفته بودیم

گذاشته بود صاف و شیک نشسته بود پای راستش رو پای چپش



گردونده بود دست چپش و گذاشته بود پشت صندلی، منم گوشی  
دست چپم بود دست راستم و گذاشته بودم رو نیمرخ راستم با  
ناز و دلبری نگاهش میکردم سلفی رو می گرفتم بعد این عکس سه  
چهار تا ماچ درست حسابی از لپ هام گرفت اینم بگم که نگید چرا  
نگفتی و این حرفا!

من با شما رک و راستم مثل کف دست!

رفت تو اینستا استوری گذاشته بود! من نمی دونستم چرا؟ اونم منی که  
تا استوری میذاشت رو هوا میقاپیدمش!  
رفت تو استوریش ابرو و چشم من بود و نوشته بود: برای کسی  
می جنگم که میدونم ارزش بدست آوردنش به زیبایی  
خودشه... شاهدخت زیبای من»

!این عکس و از کجا آورده؟ اینو هیچکسی جز خودم نداره! یعنی این  
عکس و دیشب گرفته بودم خیلی هنری و قشنگ بود.

نگاه متعجبم و که دید خندید و گفت: اولاً انقدر سرت گرم خوردن بود  
به گوشیت نگاه نکردی ببینی حتی تگت هم کردم. دوما این عکس

صبح که اومدم اینجا اول اومدم بالا سرت ک بیدارت کنم ولی چون خیلی قشنگ و ناز بودی دالم نیومد رفتم سر گوشیت و کش رفتم. - اوکی ولی مگه قرار نبود به کسی نگیم و نفهمند الان؟ عالم و آدم من و میشناسن این عکس و که دیدن احتمالا میفهمن چشم و ابروی منه بعدشم الان پیج های اینستا پستش میکنن و میگن «برسام وارسا که همین دیشب عروسیش بود و بهم خورد این عکس رو منتشر کرد به نظرتون کی می تونه باشه؟» برات کلی شایعه و حاشیه درست میکنن میفهمی؟

صندلی رو چرخوند سمت خودش نشست جلو پام و دستم رو تو دست هایش گرفت گفت: الهی قربونت برم عشق من اره میفهمم ولی من می خوام همه بفهمند تو مال منی، تو خانم منی، زندگیه منی، یه اشک از چشمای خوشگلت بیاد من صد هزار باز میمیرم و زنده میشم، من هیچ نگرانی و ترسی ندارم از اینکه این خبرها پخش بشه حاشیه هم نیست شایعه هم نیست واقعیت داره. تو برای قلب من واقعیتی، زندگی هستی، عمر منی. می خوام همه رو خبردار کنم که تو قراره واسه قلب و خود من بشی. پس انقدر حرص نخور بزار من کار خودم رو انجام بدم که برات سوپرایز دارم!

- از دست تو برسام دوباره داری چیکار میکنی؟  
با شیطنت - حالا دیگه. دارم یه کاری میکنم منتظر باش سرکار خانم  
کوچولوی غرغرو!

اخم کردم دست به سینه شدم و گفتم: من کوچولو و غرغرو نیستم  
برسام من بزرگ شدم مثلا نوزده سالمه ها!

خندید و گفت: تو نوزده سالته من بیست و نه سالمه. هم از من  
کوچولو تری هم مثل بچه ها میمونی واسه همینه که میگم  
کوچولویی!

زبون دراز کردم بعد گفتم: اصلا همینه که هست خیلی هم دلت بخواد  
دیوونه!

نوک بینیش و به بینیم چسبوند و گفت: آره عشق دلم، من دیوونه ام  
که میخوامت دیگه!

لبم و گاز گرفتم که اخم کرد زود لبم و از حصار دندونام آزاد کردم  
دیدم اوضاع داره نابود میشه سریع بحث و تغییر دادم گفتم: پس بقیه  
کوشن برسام؟

خندید رفت عقب - بقیه رفتن خونه ما شام اونجاییم. مامان غذای مورد  
علاقه عروسش و درست کرده!

باناله گفتم: وای نه من خورشت اسفناج دوست ندارم برسام من

نمیدونم اسفناج هم غذاست که این بارانا دوست داره ایش.  
موهام و بهم ریخت و گفت: دیوونه من که بارانا رو نمیگم. مامانم غذای  
مورد علاقه شما رو درست کرده!  
گیج و گنگ نگاهش کردم گفتم: خب چه ربطی به من داره؟ واسه چی  
غذای مورد علاقه منو درست کرده؟  
قیافه اش ناله شد زد به پیشونیش و گفت: ای خدا چرا انقدر  
خنگه؟ من چرا عاشق این شدم آخه؟  
اخم کردم خواستم جیغ بکشم که سریع گفت: ببخشید- ببخشید غلط  
کردم جیغ نکش... تو قراره خانم من و عروس مامانم بشی دیگه؟ پس  
توهم عروس مامان منی و مامانم غذای مورد علاقه عروسش و  
درست\_ کرده!  
ابروهام رفت بالا و اهان گفتم بعد باز با ناله گفتم: وای برسام من دیگه  
جا ندارم شام بخورم.  
خندید و گفت: خب مگه مجبور بودی اینهمه رو بخوری تا واسه شام  
جا نداشته باشی؟  
- خوبه خودت دلیلش و می دونی.  
خندید و گفت: اوکی ببخشید. بلند شو برو بالا لباس خوشگلای تو بپوش  
بریم خونه ما

سرمو تکون دادم بلند شدم کمک کرد تا غذاها رو جمع کردیم رفتم  
اتاقم و لباسم و عوض کردم ... یه شلوارلی تنگ قدنودمشکی پام  
کردم، یه پیرهن مردونه چهارخونه قرمزمشکی که تا زانوم بود، آرایش  
هم نکردم البته برسام گفته بود نکنم چون بدون آرایش خوشگلترم،  
شال هنرمندی مشکی رنگم هم سرم کردم گوشیم و برداشتم و رفتم  
پایین. برسام به اوپن تکیه داده بود داشت با گوشی حرف می زد  
سرش پایین بود. جلوش وایستادم سرش اومد بالا لبخند خوشگلش و  
زد.

از اونا که باهاش دلبری می کنه دست راستش دور بازوم پیچید  
کشیدم جلو و دم گوشم گفتم: وکیللمه داره از شکایت هامون میگه بزار  
حرفاش و بگه بعدش میریم خونه ما.  
سرم و تکون دادم دست هام پیچید دور کمرش و بغلش کردم سرم رو  
گذاشتم رو رو سینه ستبرش و چشم هام رو بستم صدای قلبش مثل  
آهنگ بود برام. خدایا صدهزار مرتبه شکر که عشقم و بهم رسوندی.  
یاد معنی دو آیه اخر سوره یاسین افتادم:  
(صدای خنده خدا را می شنوی؟  
دعاهایت را شنیده ...

و به آنچه محال می پنداری می خندد...)

لبخندی از ته دل روی لب هام نشست و باز خداروشکر کردم.

گوشیش و قطع کرد سرم رو بردم بالا و گفتم: چی میگفت؟  
- پرونده سنگینی دارن تنها جرمشون این نبود خیلی جرم دیگه هم  
داشتن بنابراین دادگاهشون خیلی زود تشکیل میشه و ما باید تو  
دادگاه شون شکر کنیم.

سرم رو تکون دادم از بغلش رفتم بیرون و رفتیم سمت در کلید و از  
جا کلیدی برداشتم و رفتیم بیرون. زنگ در رو زدیم بعد چند لحظه  
صدای تیک در و بعدش صدای بردیا اومد: بیاید تو در بازه!  
برسام در رو هول داد رفتیم داخل حیاط رو طی کردیم و رسیدیم به  
در ورودی که در باز شد خاله آرزو اومد بیرون و شروع کرد به قربون  
صدقه رفتن من. خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین خاله بغلم  
کرد و گفت: خداروشکر میکنم واسه اینکه پسرم انتخابت کرده و از  
دست اون افریظه نجات پیدا کرد.

نگاهم خورد به برسام که دست به جیب با نیشخند و لذت داشت به

ما نگاه میکرد لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم صدای بلند  
عموباربد از داخل اومد: آرزو جانم بیاید داخل دیگه!

خاله رفت عقب و گفت:

- راست میگه بیاید داخل انقدر ذوق دارم حد نداره!  
برسام مامانش و بغل کرد دستش و بوسید که خاله زود تشرش زد و  
برسام گفت:

- الهی برسام فدای ذوق و خوشحالی بشه.

خاله سر برسام و تو دستش گرفت و پیشونیش و بوسید. به عاشقانه  
های عشقم و مامانش لبخند رضایت بخشی زدم و از ته دل ذوق  
کردم خاله جلوتر از ما رفت داخل برسام دستش و دور کمرم حلقه  
کرد و ماهم رفتیم داخل تا وارد شدیم بارانا و بشرا و خاله مامان! کل  
کشیدن و برنا و بردیا و عمو باربد و بابا! دست زدن با خجالت و تعجب  
خندیدم برسام هم انگار از همه چی خبر داشت چون یه چشمک بهم  
زد و خندید مامان و بابا اومدن جلو و محکم بغلشون کردم سر من و  
برسام و بوسیدن بچه ها اومدن جلو بردیا و بشرا بغلم کردن بردیا  
گفت:

- خیلی خوشحالم که داداشم انتخابت کرده. میدونستم دوستت داره فقط از سر لج و لجبازی بود که اون کار رو با خودتون کرد و گرنه از بچگی دلش برات رفته بود!

ابروهام پرید بالا به برسام نگاه کردم با خنده شرمگین دستش و به گردنش کشید باورم نمیشه!

ما از اولش قسمت همدیگه بودیم این مدت خودمون و اذیت کردیم! از وقتی عاشقش شدم و تا الان رو مرور کردم...تا به خودم که اومدم دیدم به عنوان نشون یه حلقه ظریف توی انگشت چپمه سرم رو گرفتم بالا به اون آسمون سیاه و خندون نگاه کردم با دیدن خنده اش خندیدم.

آینده

اشکی که از چشمم ریخت و پاک کردم خودکار رو گذاشتم بینش و دفترم رو بستم گذاشتم کنار روی صندلی بلند شدم و رفتم جلو پشت شیشه 1.C.U ایستادم، هق هق امونم و بریده بود یه دستم و جلو دهنم گرفتم و یه دستم گذاشتم روی شیشه. باورم نمیشه که ۱ماهه زندگیم بین این همه دستگاہ توی خواب نباتی رفته بود. نگاه پر از



ترحم و ناراحتی مردم و پرستارها رو می دیدم متنفر میشدم از هرچی  
ترحمه.

تو این یک ماه چندین بار دوستا و آشناهای برسام ومن اومدن و کلی  
پیمشون بودن. خبرنگارها هم می اومدن خبر می گرفتن ولی حراست  
بیمارستان راهشون نمیداد. لعنت به اون شب که زدگیمو نابود کرد.  
لبم و گاز گرفتم که دستی روی شونه ام قرار گرفت سرم چرخید برنا  
و بشرا بودن، چشمای برنا کاسه خون بود و چشمای بشرا مثل  
چشمای من بود. چرخیدم سمتشون و برنا رو بغل کردم دست هاش  
پیچید دور بازوهام و محکم به خودش فشرد صدای شکستن استخوان  
هام رو شنیدم نتونستم نگه دارم هق هق و بغضم رو.  
گریه سردادم تو آغوشش. سرم رو بوسید و با بغض گفت:

- آروم باش خواهری میبینی که حالش خوبه دکترش هم گفته از روز  
اول بهتر شده

- ب...برنا...ب...برس...برسام من...قویه... مگه نه؟... اون...مقاومه...  
منو...تنه...تنها نمی...نمیزاره...آره...برنا؟

- آره عزیزدلم. آره قشنگ من. برسام تنهات نمیزاره. اون قول داده تا  
آخرش عمرت باهات باشه. برسام وقتی قول بده مردونه پای قولشه. تو

که بهتر می‌دونی.

- آ...آره...!...!...ام...! اگر...اگر ت...ت...تنهام

بزاره...چی؟...م...م...من...خودم...و...می...می... کشم.

- هیس هیچی نگو ... نزن این حرفو برسام خوب میشه خواهری سالم  
میاد بیرون

دکتر برسام که مرد مسنی همراه پرستار ها با لبخند مرموزی از اتاق

اومد بیرون رفتیم سمتش و گفتم: دکتر میتونم برم داخل؟

سرش رو تکون داد در رو باز کردم و رفتم داخل. به در تکیه دادم و

خیره شدم بهش دستم و جلو دهنم گرفتم و هق هقم و خفه کردم.

رفتم جلو نشستم رو تخت کنارش. رنگش پریده بود و لب هاش سفید

و خشک شده بود. لبم و گاز گرفتم.

موهایی که ریخته بود روی پیشونیش و زدم کنار و بردم بالا. گونه

اشو نوازش کردم با بغض گفتم:

- برسام جونی نمیخوای بیدار بشی؟. می‌دونی یک ماهه منتظرتم؟

یاد یک چیزی افتادم با ذوق و بغض گفتم:

- راستی عشق من واست یه خبر دارم برات در حد بنز. خبر داری دارم

خاله شدم و تو عمو؟ یادته چقدر بارانا و بردیا هول بودن تا عروسی

بگیرن؟ برای همین بود دیگه اینها از بس که هَوَلِ همدیگه بودن تو دوران نامزدی کار رو تموم کرده بودن بارانا ۳ ماهشه مامان خانما خبر داشتن از همه چی و نگفته بودن تازه دیشب به همه گفتن اونم بعد یک ماه. بردیا میگه این یک ماه هرچی زور کرد به بارانا که بگن نگفتن میگه بخواتر وضع برسام نشد که بگیم ولی من که میدونم بارانا خجالت میکشیده بگن.

- وای نمیدونی برسام خیلی خوشحالم نمیدونی بردیا با چه عشقی از بارانا مواظبت می کنه حد نداره خیلی خوشحالم براشون. با برنا شرط بستیم حلال زاده به خاله اش می ره نه داییش بین از الان باتو هم شرط می بندم که شبیه من میشه نه شبیه تو و برنا اینو حس شیشمم میگه. این یک ماه انقدر دوست و آشناها اومدن بهمون سر زدن و حالی ازت پرسن که شرمنده اشون شدم نمیدونم چجوری باید جبران کنم واسشون. الان یک ماهه مرخصی گرفتم از دانشکده و نرفتم نمیتونم از اینجا دل بکنم و تحمل ندارم برم اونجا و نبینمت. راستی برسامی یه کار جدید بهم دادن واسه یکی دوماه دیگه ازت کمک می خوام ها باید کمکم کنی اگر بیدار نشی و کمک نکنی قهقار میتونم.

- خو نامرد دلم واست یک زره شده خو چطور دلت میاد با من  
اینجوری کنی؟!

با شیطنت بیشتری گفتم:

- تو هم مثل من لوس شدی؟ میخوای ناز تو بکشم؟ اره آقامون؟ آقای  
من قهر نکن دیگه بوخودا من خیلی تنهام وقتی نیستی. برسام جونم  
آشتی کن دیگه، آشتی- آشتی- آشتی فردا میریم تو کشتی با بچه  
های رشتی!

خندیدم با بغض. نیم رخ شدم و کنارش خوابیدم سرمو گذاشتم روی  
شونه اش و دستش و بغل کردم. با بغض گفتم:

- از نبودنت زده به سرم خل و چل شدم. می دونی برسام من تو رو از  
بچگی دوست داشتم خیلی هم دوستت داشتم ولی تو یه کارهایی  
میکردی که حرصم و درمیآوردی ازاون غرور مضخرفت که هرو بری  
رو بخواطرش قربانی میکردی متنفر بودم. (با نوک انگشتام خط های  
فرضی می کشیدم رو ساعدش) برسام می دونی دیروز که گیسو اومد  
اینجا دیدنت بهم چی گفت؟ گفت ای کاش عمو برسام زوداز خواب  
بیدار بشه عروسی بگیرید من دلم میخواد تو عروسیتون برقصم و زود

نی‌نی‌اتون و ببینم باهاش بازی کنم. برسام به نظرت اسم بچه هامون  
و چی بزاریم؟ من میگم اسم دخترمون و بزاریم نیکی یا سودا  
پسرمون هم بزاریم میلاد یاسیاوش. وای چه جیگری بشن بچه  
هامون.

صدای آروم و خشدار ولی بهم و مردونه ای به گوشم خورد:

- باشه دورت بگردم. هرچی تو بگی همونه!

به گوش هام اعتماد نداشتم همونجور که مات و مبهوت بودم صاف و  
سیخ نشستم و نگاهش کردم. لب هاش خندید چشم هاش خندید  
گفت:

- نمی‌دونستم انقدر دوستم داری که حاضر شدی یک ماه بخوابم  
منی که تو کما بودم و امکان داشت برم از پیشت صبر کنی و پیشم  
بمونی!

چشم هام سوخت، من بودم و اشک هایی که از چشمم می‌ریخت و  
آغوشی که براش جون میدادم. هق هقم بلند شد و روی دستش بوسه  
زدم. بین دیوونه بازی هام خداروشکر کردم و قربون صدقه اش میرفتم.  
به دیوونه بازی های من می‌خندید و جوابم و با قربون صدقه هاش

می داد، گفتم:

- نامرد چطور دلت اومد اینهمه مدت آزارم بدی؟ چطور

تونستی؟ خیلی بدی!

خندید و موهام رو بوسید و گفت:

- برخلاف تمام بدی های من خوبی. از وقتی عاشقت و بعد استادت

شدم همه اش بد کردم درحقت. می دونم اگر اینجایی کار دلته. ولی

(مردمن بغض کرد) ولی بهار تو حیفی نباید بمونی پیش کسی که فلج

شده و از گردن به پایین نمیتونه حرکتش بده. کسی که آینده اتو

داغون میکنه.

بعد چند ثانیه نفس گرفتن ادامه داد:

- بهار خواهش میکنم برو حق تو نیست با مردی باشی که دیگه

نمیتونه مثل قبلش زندگی کنه. بهارم برو.

گنگ نگاهش کردم. این چی میگه؟ این دری وری ها چیه که میگه؟

نگاه گیجم و که دید با بعضی که بیشتر داشت منو خفه میکرد گفت:

- فلج شدم بهار از گردن به پایین فلج شدم و دیگه نمیتونم مثل قبل

باشم.

بغضم ترکید جیغ کشیدم و زار زدم که در باز شد صدای دویدن قدم  
های دو نفر رو شنیدم و بعد بغل کردنم توسط یه نفر صدای بردیا رو  
شنیدم:

- خاک برسرت برسام. برنا ببرش بیرون حالش خوب نیست!  
دست های برنا دور پا و بازو هام پیچید و بلندم کرد. ابرو و شناختی  
که همه ازم داشتن دیگه مهم نبود. مهم برسامم بود که اون طوری  
کرد باهام و با بی رحمی تمام گفت که ازش دست بکشم و ولش کنم  
برم.

همراه با جیغ کشیدن و زار زدنم دست و پا زدم برنا خیلی سعی کرد  
که ثابت نگهم داره ولی حرفم همیشه مشت هایی بود که روی سینه  
اش فرود میومد آخر سر یه دستی محکم دست هام و گرفت و  
سوزشی حس کردم چشم هام سیاهی رفت و کشیده شدم توی یه  
دنیای دیگه.

عکسش و بوسیدم اشک هام از چشمم ریخت که با صدای عصبی  
گفت:

- Can you stop in the spring? It was three years

ago. Why don't you pay attention to me all the time? Why don't you see me? I am much older and better than that!

(میشه بس کنی بهار؟ اون واسه سه سال پیش بود برسام خريت محض کرد که اون کار رو کرد اگر بود یک چیزی ولی حالا نیست که داری بخواترش خودت رو داغون می کنی. چرا یکزره به من توجه نمیکنی؟ چرا منو نمیبینی؟ مگه اون برسام چی داشت که من ندارم؟ من از اون خیلی سرتر و بهترم)

خونم به جوش اومد حق نداشت راجب برسام من این طوری حرف بزنه هیچکس حق نداشت بلند شدم و یه سیلی خوابوندم تو گوش رابرت. کسی که از وقتی اومدم اینجا دور و اطرافم میپلکه و ادعا داره من و دوست داره درحالی که ازش متنفرم. دستش و گذاشت رو نیم رخ چپش و اخم کرد بیشتر از اون اخم کردم انگشت اشاره امو گرفتم طرفش و با تحدید گفتم:

Mr. Robert Watson, speak up and understand that - right to speak like this. No one has 🙄 you have such a right! Get out of my room now.



(اقای رابرت واتسون حرف دهنهت و بفهم حق ننداری راجب برسام اینطوری حرف بزنی. هیچکس همچین حقی رو ننداره! حالا هم از اتاق من گمشو بیرون.)

پوزخندی زد کتش و برداشت و زد بیرون بغضم ترکید رو صندلی اوار شدم. سه ساله که میگذره ازاون ماجرا و من هنوز تو غم از دست دادن برسامم. دوسال اول برسام عصبی بود باهمه دعوا میکرد حالش خوب نبود داد و فریاد میکرد هرچی بهش می گفتیم بیا بریم واسه درمان مطمئنیم که تو خوب میشی ولی گفت نه نمیشم همون بهتر که من برم سوئیس و کار خودکشی مصنوعیم رو انجام بدم. شیش ماه فرصت داد تا صرف نظر کنیمش ولی. زندگیمون شد شبیه سینمایی «من پیش از تو» هرکاری کردم نشد و کار خودش و انجام داد!

مراسم سوم و هفت و چهلم و سالش خیی خوب برگزار شد همه اومده بودن همه مشکی هاشون و درآورده بودن بجز من، منم بعد سال برسام اومدم پاریس و به ادامه کارکردنم پرداختم ولی بیشتر

اوقات میرم ایران. فهمیدیم بارانا اون دوران چهارقلو بارداره دوتا دختر به اسم نوازش و آرامش دوتا پسر به اسم آراد و باراد، برناشون دوتا دختر به اسم آیسو و آيسان و يدونه پسر به اسم آرسان دارن که سه سالشون هستش و عشق عمه اشون هستن. اگر این وروجکا نبودن افسردگی گرفته بودم.

در اتاق زده شد که تند تند شروع کردم به اشکام و پاک کردن و با صدای بغض دار و خش دار گفتم:

Come in! - بیا داخل!

در اتاقم باز شد بلند شدم چرخیدم ولی مات و مبهوت موندم چشم هام داشت از حدقه میزد بیرون نمیتونستم صحنه روبه روم رو باور کنم. دست هاش و که تو جیبش بود نیشخند داشت از جیبش درآورد و دست به سینه شد و بعد دست برنا و بردیا که دو طرفش وایستاده بودن گذاشته شد رو دوتا شونه هاش خندیدن آب دهنم و قورت دادم پرده ای از اشک جلو چشمم و گرفت دیدم تارتار شد ولی نمیتونستم واضح ببینمش. دستم و گذاشتم جلو دهنم و هق هقم اتاق و گرفت

نمیتونم باور کنم سرم گیج رفت!

چشم هام نیمه باز شد و سرم و گرفتم نشستم رو صندلی هول شدن و اومدن سمتم بردیا رفت بیرون اون دوتا اومدن جلو نشست جلو پام و برنا نشست کنارم. دست هام و گرفت که چشم هام و کامل باز کردم چشم های نگران مشکیش قشنگ وسط چشمام و نشونه گرفته بود اشکام باز ریخت احم کرد اشکام و پاک کرد و گفت:

- لعنتی نریز اینا رو. قبلاً هم گفتم الان هم میگم این هزار بار دلم نمیخواد چشمت اشکی باشه. این اشکا قلبم و از جا درمیارن. افتاد؟

- ا...!..اما...اما تو...اما تو ن...نمی...دو...

بغض نداشت ادامه حرفم و بزخم و اشک هام شدت بیشتری گرفتن دست هاش سرمو محاصره کردن من فهمیدم که بیش از اینها عاشقشم و دلم تنگ شده بود. گفت:

- میریم خونه عزیزدلم با همدیگه حرف میزنیم. ببخشید واسه بیفکریم. حساب اون پسره هم گذاشتم کف دستش!

با صدای بلند گریه سر دادم دست هام ومحکم دور گردنش حلقه کردم که دست هاش دور کمرم پیچید و شروع کرد زیر گوشم آروم

آروم حرف زدن و سعی کرد که آرومم کنه. ولی نمیدونست من آروم  
آرومم.

الان که بغلش کردم، دارم گریه میکنم و خدارو بابت داشتنش و  
دوباره اومدنش شکر میکنم آروم ترین آدم دنیام.

دست راستش محکم دور بازوم پیچیده بود و تو بغلش بودم. کلید  
انداختم تو قفل و در رو باز کردم وارد که شدیم صدای جیغ و روجکای  
عمه رو شنیدم خندیدم و نشستم رو دوتا پام هر هفتاشون پریدن  
بغلم که با پایین تنه مبارک افتادم زمین همه بلند خندیدیم گونه ام  
و که آبیاری کردن منم تف مالیشون کردم و بعد پریدن بغل برسام و  
اینجا بود که فهمیدم همه خبر داشتن، و این نقشه اشون بود، برسام  
منصرف شده بود از خودکشی مصنوعی اون کار رو کردن که تا وقتی  
برسام خوب نشده نباید من بفهمم. خوبه بهش گفته بودم که دلم  
میخواد تو همه اوقاتش کنارش باشم ولی بچه پررو زده بود زیرش  
بخواطرهمین باهاش قهر کردم. که صدالبته ایشونم نازمو کشید و  
کلی لوسم کرد.

شب که شد بعد شام همه رفتن اتاقی که از قبل بود واسه اشون من و  
برسام هم رفتیم اتاق خودمون لباسم و با به لباس خواب خوشگل

عوض کردم اومدم از رختکن بیرون سرش تو گوشیش بود نشستم کنارش و با فضولی گفتم:

- با کی داری چت میکنی؟

گوشی رو گرفت طرفم نوشته بود «»dadash rohamسوالی نگاهش کردم گفت:

- فکر کنم می‌دونی مجری شده (سرم رو تکون دادم) می‌خوام یکی دوماه دیگه که رفتیم ایران یکی از مهموناش باشیم وبگیم که من خوبم و سالم شدم، البته پیشنهاد خودش بود. به کارگردان و تهیه کننده گفته بود بعدش هم به من گفت.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بزار واسه فردا برسام!

ابروش و انداخت بالا با شیطنت گفت:

- چرا اونوقت!؟

- حالا هرچی بس کن دیگه!

- نه تا نگی چرا بس نمیکنم بگو!

کلافه نگاهش کردم دیدم باید راستش و بگم وگرنه منصرف نمیشه

گفتم:

: دلیل از این بالاتر که می‌خوام زودتر و بعد سه سال تو آغوش شوهرم  
و عشقم بخوابم!؟

ازاون خندیدن‌هایی که کشتار دسته جمعی میکرد زد خودش رو  
کشید جلو دستش نشست رو گردنم و منو کشید سمت خودش.  
یکم فاصله گرفت چشمای قشنگ‌اش حالت خاصی گرفته بودن،  
خندید و بعد با صدای بم شده گفت:

- دلم واسه خیلی زیاد تنگ شده بود خانمِ آقای بازیگر!  
با شیطنت خندیدم که ضربدری دستش و گذاشت پشت پیرهنش  
چنگ زد و بیرون کشید. پس عادتش و هنوز داشت!

کشیدم تو بغلش و دراز کشیدیم رو تخت. سرم رو کنار سرش  
گذاشتم جوری بغلم کرده بود که صدام و دراورد:

- برسام چته؟ مثل ندیده‌ها رفتار می‌کنی چرا؟!  
- آخه تو که نمیدونی وقتی آدم عشقش و زنش و خانوم خونه اشو  
بعد یه سال دلتنگی میبینه اونم با این ریخت و قیافه میبینه چه  
حسی داره!

خجالت کشیدم و سرمو بیشتر فرو کردم تو یقه‌ام موهام و نوازش کرد

با انگشت اشاره ام روی سینه ستبرش خط های فرضی کشیدم سرمو بلند کردم نگاهش کردم گفتم:

- برسام به سوال میپرسم راستشو بگیا!  
خندید سرش و آورد بالا گونه امو بوسید و گفت:

- جان دلم؟

- تو از کجا رابرت و میشناسی؟

اخم هاش رفت تو همدیگه رگ گردنش و شقیقه اش زد بیرون!  
گفت:

- یک ماه پیش وقتی پسرها اومده بودن پیشم که بریم فیزیوتراپی  
آخر گوشی برنا زنگ خورد گفت همین پسره است گفتم کیه گفت  
همسایه اته و خواستگارت ته اون موقع هم مثل الان عصبی بودم کلی  
سرزنشم کردن که اگه اون کار رو نمی کردم اینجوری نمی شد. خودم  
یواشکی تحدیدش کردم که دیگه سمت نیاد ولی مثل اینکه بچه  
پررو بازی درآورده و بیشتر اصرارت کرده و امروز هم تو دفترت وقتی  
از در اومد بیرون دیدمش کشیدمش تو پارکینگ تا میخورد زدمش  
بعد اومدم بالا.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که ابروی چپش و داد بالا و گفت:

- هوم؟ بی غیرت نیستم که من!

سر تکون دادم گفتم:

- خب حالا توهم چیزی نشده که اینجوری رگ زدی

بیرون... نیمیدونی از طرف من هم چه سیلی نوش جون کرد.

- حقشه پسره الدنگ اومده به زن من پیشنهاد داده بزnm فک مکاش

رو بیارم پایین.

شیرین خندیدم گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- من فدای غیرت بشم عشقم!

ملافه رو برداشت و کشید روی خودمون و گفت:

- خب دیگه بخوابیم مثل اینکه مهمونی گرفتن فرداشب. باید فردا

بریم لباس بخریم البته من خودم چند دست لباس دارم یکیشون و

میپوشم.

- منم لباس دارم ولی لوازم آرایشیم تموم شده بعدشم اینکه کفش



هم ندارم.

موهام رو بوسید گفت:

- فردا میریم می‌خریم.

سرمو تکون دادم و چشم هام و بستم و برای اولین بار بعد سه سال با آرامش خوابیدم!

از زیر دست هاش دویدم که باز کشیده شدم بغلش بلند خندیدم و فینگیلی‌ها جیغ کشیدن گونه‌امو بوسید و گفت:

- حالا دیگه از دست من فرار می‌کنی وروجک؟ دارم برات.

انداختم رو کولش که جیغ کشیدم و گفتم:

- بزارم زمین بابا مگه میشه گونی ام که همه اتون فرت و فرت میندازینم رو دوشتون؟

هیس گفت که پوکر خیره شدم به بچه‌ها که دنبالمون میومدن.

انداختم رو تخت دست و پام و نگه داشت و رو به فینگیلی‌ها گفت:

- خب قاضی‌های کوچولو بگید چه تنبیهی واسش در نظر دارید؟

آیسو پرید بالا و گفت:

- بابا عمه رو قلقلک بده!

وای بدبخت شدم دقیقا همون چیزی که بهش حساسم قیافه برنا  
خبیث شد!

مثل خون آشام ها دندان نیش هاش رو که من عاشقشون بودم رو  
نشون داد بدون توجه به التماس هام انگشت هاش رفت سمت کمرم  
و شروع کرد به قلقلک دادن و جیغ کشیدم وول می خوردم بچه ها  
هم بهش اضافه شدن دیگه داشتم میمیردم از خندیدن و جیغ کشیدن  
که در اتاق باز شد و صدای برسام و شنیدم:

- آهای برید کنار ببینم پشمکا خانومم و کشتید بسه.

خندیدن و رفتن کنار نوازش که عاشق عموش و آيسان که عاشق  
دایی شون بودن پریدن بغل برسام، نوازش گفت:

- آخه عموجونم نمیدونی چه حالی میده که خاله رو اذیت کنی.  
- عه اذیت کردن من حال میده؟ صبر کن دارم برات بچه جون.

از بغل برسام پرید پایین و دویدم دنبالش مثل فرفره میدویید بهش

نمیرسیدم مامان مه دیدمت باز افتادم دنبال نوازش گفت:

- باز این دوتا شروع کردن صبح یه گلدون شکستید مثلا بهار خجالت  
بکش با این سنت!

- من تا این قرت قیامت و نگیرم ولی کن نیستم بعدشم من تازه ۲۳  
ساله همچین میگی سنت انگار ۸۰ساله!

بارانا- بهار بچمو زیاد اذیت نکنی ها!

سرعتمو زیاد کردم که رسیدم بهش و بغلش کردم جیغ کشید  
انداختمش رو کولم خندیدیم گفتم:

- می خوایم بریم استخر آب بازی. فینگیلی ها شمام بیاید که می خوایم  
عشق و حال کنیم.

بابا باربد- بهار حان دخترم فقط زود بیاید چون باید حاضر بشیم واسه  
شب

بلند چشم گفتم بچه ها دویدن دنبالم.

رفتیم پشت ویلا که استخر بود بازو بند و جلیقه های بادیشون و باد

کردم که معده‌ام درد گرفت برایشون بستم و تنشون کردم پریدن تو آب و خودمم رفتم پیششون چند تا حرکت رفتم که جیغ کشیدن و دست زدن یکم هم بهشون یاد دادم اونا همینجور داشتن بازی می‌کردم ولی من خسته شده بودم نشستم لب استخر و نفسی تازه کردم که یکی نشست کنارم از بوی عطرش متوجه شدم برسامه گفت:

- چرا اومدی بیرون؟

- خسته شدم باو بزار اونا بازی کنند!

سرش و تکون داد که دست هایش نشست رو پهلو هام بلندم کرد و نشوند رو پاش گفتم:

- هین برسام چیکار می‌کنی جلو بچه‌ها؟ بزار من برم اونجا بشینم.

زد رو نوک بینی‌ام و گفت:

- هیس کوچولو انقدر نق نزن.

پوکر خیره شدم بهش که نیشخند زد و دستم و گاز گرفت که هولش دادم عقب و گفتم:

- چته وحشی چرا اینجوری میکنی؟ الان جاش میمونه اگر میخوای دندونات و امتحان کنی برو شیشه شیر یا پستونک بخر امتحان کن با اونا.

خندید و گفت:

- زبونت دراز شده ها بچه جون!

زبون درازی کردم و گفتم:

- همینه که هست دلت هم بخواد اینجوری حوصله ات سرنمیره!  
بعله ای گفت و و بعد محکم همونجور که تو بغلش بودم فشار داد که  
عصبی نگاش کردم زبون درازی کرد و گفت:

- به تو چه؟ نامزدمه دلم میخواد بچلونمش دلم واسش تنگ شده بود.  
خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم تا خواست حرف بزنه سرعت گفتم:  
- تو رو خدا نگو « آره دیوونه ام دیوونه ی تو» حالم بهم میخوره اصن.  
خندید و گفت:

- نه بابا اصن این چیزا واسه ما نیست واسه این بچه مچه هاست نه  
منی که ۳۳سالمه!

دستمو دور گردنش حلقه کردم لبهام رو غنچه کردم با ناز گفتم:

- برسام جونیم، آقاییه گلم، عشقم، همسر آینده ام، بابای دخترم،

بابای پسر...

با پریدنش وسط حرفم قطع شد: جان دلم بوگو گوش هام و مدل  
جدید ورژن مخملی زدم راستی، به م میاد؟  
خندیدم و گفتم:

- یه چیزی بگم نمی خندی؟  
نوچ گفت گفتم:

- بوس می خوام!  
چشم هاش گرد شد گفت:

- یه بار دیگه بگو چی میخوای؟  
- بوس می خوام خو مگه چیه؟

گوشه لبش رو گاز گرفت به پشت سرم نگاه کرد و یه نگاه هم به من  
و بدون مقدمه!

بچه ها رو کشیدم بیرون و رفتیم بالا تحویل خانواده دادم و رفتم تو  
اتاق برسام زود اومد بالا تا بره حموم تا در اتاق و باز کردم رفتم داخل  
مثل کیسه گونی انداخته شدم رو دوش یه نفر شروع کردم به دست و  
پا زدن ولی با ضربه برسام به پایین تنه مبارک خفن شدم وارد حموم

شد و من پوکر فیس تر شدم.

حوله پیچ اومدم بیرون نم موهام و گرفتم رفتم جلو آینه و موهام و با سشوار خشک کردم، داشتم آرایش نسبتا غلیظی میکردم که برسام با یه قیافه حق به جانب. حوله دور کمرش پشت سرم و ایستاد با دیدن کبودی روی سینه مردونه و ستبرش مثل خر دلم ضعف رفت و خندیدم که شاکی اسمم و صدا کرد. دست از کار کردن برداشتم و گفتم:

- خب چیه عشقم؟ سند مالکیته دیگه بعدشم کسی نمیبینتش حالا. خوبه من گردنم و درستش نکنم تا کبودیش معلوم بشه؟ سرش و تکون داد و گفت:

- خیر بهتره درست کنی چون میخوای اون لباس و تنت کنی. به گوشه اتاق اشاره کرد چرخیدم که مات موندم دقیقا همون لباسیه که سه سال پیش عروسی کذایی تنم کردم ولی به رنگ قرمز با کیف و کفش ست. اینجا من نتونستم پیدا کنم رنگ های دیگه رو فقط یه مشکی داشت که خودم دارم. با تعجب گفتم:

- برسام تو اینو از کجا آوردی؟ من اینجا کلی گشتم نشد پیدا کنم - حالا از یه جایی پیدا کردم دیگه. بین از الان دارم میگم آرایش

غلیظ نمیکنی. رژ جیغ نمیزنی. با پسر گرم نمیگیری. از کنار من جم  
نمی خوری. شیر فهم شد؟

رفتم جلو دستامو دور گردنش حلقه کردم، گفتم:

- چشم آقا امر دیگه ای باشه؟

خندید- عرضی نیست برو شیطون برو حاضر شو اگر یک دقیقه بیشتر

تو بغلم باشی تضمین نمیکنم امشبو بیچونم ببرمت یه جا!

چپ- چپ نگاهش کردم و ازش جدا شدم جدیداً بی جنبه شده ها قبلاً

این طوری نبود سرگرم کارم شدم.

جلوی آینه قدی اتاق وایستادم. آرایش ملیح به خواسته آقا کرده بودم.

موهام و که کلاه گیس بود رو دورم پخش کرده بودم. لباس خوشگلم

و که عشقم خریده بود تنم بود کفشش هم که جلو باز بود پام بود. و

چون بازو هام معلوم بود و میدونستم برسام خوشش نمیاد کسی بازوم

و خیره بشه یه شال قرمز هم انداخته بودم دور بازوم.

داشتم خودم و وارسی میکردم از آینه که در باز شد و برسام اومد تو

سرش پایین بود رفت سمت میزآرایش کشو رو کشید بیرون و دنبال

یه چیزی گشت. اصن منو ندید!

یکهو دیدم بلند پرسید:



- بهار. بهار کجایی بیا ببین این ساعت من کوش؟ پیداش  
نمیکن... نمی‌خواد بیای پیداش کردم فقط زود بیا پایین مهمون ها  
اومدن!

ساعت استیل و اصلش و برداشت همونجور که دستش میکرد رفت  
بیرون! اصن منو ندید! وایعنی چی این چه وضعشه؟! بی شعور تمام  
ذوقم رو کور کرد.

سرمو با تأسف تکون دادم کیفم و برداشتم و رفتم بیرون که برنا و  
بارانا رو دیدم سرشون اومد بالا با دیدن من ابروهاشون پرید بالا و با  
شیطنت نگاهم کردن برنا گفت:

- (Wow) واو) چه کردی بهار خانم قصد داری چشم کی رو کور  
کنی؟

زدم به بازوش گفتم:

- نمک نریز یه آرایش ملیح بیشتر نکردم انقدر تعریف نداره که  
بازانا- همین ملیح آرایش کردن هاست که جاذبت کرده دیگه. حالا  
واقعا میخوای چشم کیا رو کور کنی؟

- مریضم بخوام چشم کسی رو کور کنم؟ اونم با خود نمایی؟

برنا و بارانا یه نگاه به من کردن یه نگاه هم به همدیگه یک دفعه ای  
لپ هام و کشیدن و گفتن:

- آخه تو کی انقدر عاقل شدی پشمک؟ (برنا) من همون بهار کم عقل  
خودمو می خوام

مثل بچه ها شده بود خندیدم و گفتم:

- خجالت بکش دیوونه مثلا بابای سه تا بچه ای ها این چه کاریه  
بعدشم من عاقل بودم چشم بصیرت میخواست که شماها نداشتید.  
بسه بیاید بریم.

خندیدن بازوش و گرفت سمتون ماهم بازوش و گرفتیم و جلوی  
لباسم ویکم بلند کردم تا نره زیر پام کله ملق بزنم ابرو شرفم بره.  
رفتیم پایین بردیا و بشرا اومدن سمتون و ازم کلی تعریف کردن  
منم مثل خری که بهش تیتاب بدید بودم با یکسری ها سلام علیک  
کردیم و اونایی هم که میشناختم و خارجی بودن رو به بچه ها معرفی  
کردم.

چشمم خورد به برسام که داشت با یه پسره حرف میزد بردیا که دید  
دارم به برسام نگاه میکنم چشمک زد و رفت طرفش با اون یکی پسره

سلام عليك كرد بعد دم گوش برسام يه چيزى گفت نگاه برسام  
چرخيد سمتم كه چشم قره اش رفته و نگاهم و دادم به پسرى كه  
داشت باهام حرف ميزد و من بدون هيچ تمايلى به حرفاش گوش  
ميدادم و اينجور كه اين اشتياق داشت آدم رو قانع ميكرد كه از من  
خوشش اومده والا من اينو نمى شناسم ولى انگار برنا ميشناختش  
چون يواشكى بهم گفت:

- هواست باشه زياد باهاش صميمى نشى!

سوالى نگاهش كردم كه صدائى حرصى برسام و پشت سرم شنيدم:

- به سلام آقا تاركان چطورى پسر؟

دستش محكم حلقه شد دور كمرم و فشار داد كه اخم هام رفت تو  
همديگه پسره كه فهميدم اسمش تاركانه گفت:

- سلام برسام جان خوبم تو چطورى؟

- منم خوبم. مي بينم با خانومم آشنا شدى!

ابروهاى پسره رفت بالا و گفت:

- خانومت؟ مگه باز شما و...

برسام حرف پسره رو نصفه گذاشت:

- اره بابا مثلا عشقمه ها من بعد این همه سال ولش نمیکنم که تا  
آخرش پاش وایستادم!

لبخند ملیحی زدم و با خجالت الکی سرمو انداختم پایین وگرنه منو  
خجالت؟ بیشتر میشم خری که بهش تیتاب بدید.

پسره خشک شده ما رو نگاه میکرد برسام نیشخند زد و با یه با اجازه  
هدایتم کرد به سمت دیگری صدای عصبیش به گوشم خورد:

- بهار نمیفهمی باید بیای پیش شوهرت وایستی؟

- تو چی؟ تو نمیفهمی وقتی زنت اومده باید بیای پیشش مواظبش  
باشی تا کسی نره سمتشو نذردهنش؟

- زن من اگر عاقل باشه عقلش میرسه نباید بره پیش آدم بده  
زندگیش وایسته و باهاش حرف بزنه  
گنگ نگاهش کردم با پوزخند گفتم:

- کسی که زد به شوهرت و سه سال تمام فلجش کرد همین آقا بود  
که از طرف اون دوتا اومده بود!

با تعجب و شاخ های دراومده نگاهش کردم و نه کشیده ای گفتم  
سرش و تکون داد اخم کردم و سرمو چرخوندم به پشت که ندیدمش  
با تعجب گفتم:

- عه پس کوش؟

- پلیسا بردنش.

فقط نگاهش کردم شونه انداخت بالا. پس بگو چرا برنا اون حرف رو زد! پس خبر داشتن.

بردیا که رفته بود بچه ها رو بزاره مهد کودک شبانه اومد با بارانا کنارمون وایستادن که گفتم:

- پس برناشون کوشن؟

بارانا یه جوری نگاهم کرد که تا آخرش گرفتم خندیدم و گفتم:

- چخبره آخه؟ این سه تا رو دارن به زور بزرگ میکنند فکر کن یکی دیگه بیاد دیگه هیچ جوهر نمیتونن!  
خندیدیم و برسام گفت:

- البته باید بردیا و بارانا رو فاکتور بگیریم اینا سربلند از آزمون بیرون اومدن.

و تایید کردم یکهو دیدم یک نفر یا صدای جیغ مانند گفت:

- وای برسام جونم عشقم!

تا به خودم پیام بینم کیه که برسام رو اینجوری صدا کرده هول داده شدم یک سمت دیگه که اگر بارانا و بردیا نمیگرفتم میوفتادم زمین

به چخ می‌رفتم چرخیدم سمتشون که دیدم یه دختره که شبیه  
هردوتا خواهر ناتنی سیندرالا یا همون آناستازیا و درزیلا بود مثل  
میمون آویزون برسام بود داشت موهاش رو می‌بوسید! برسامی که  
مات و مبهوت و ایستاده بود با صدای مثل عر-عر همین دختره که  
میگفت:

- وای عشقم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود خیلی خوشحالم  
که میبینمت!

و نگاه آتیش بارون و عصبی من به خودش اومد تند هولش داد عقب  
و گفت:

- آناستازیا خانوم یکم لطفاً آدم باش فاصله اجتماعی و رعایت کن!  
عه پس اسمشم مثل خواهر ناتنی سیندرالاست. دختره مثل خر  
خندید و گفت:

- چی؟ آناستازیا خانوم؟ تو و فاصله اجتماعی؟ شوخی نکن با من  
برسی جونم.

مرگ و برسی جونم. زهر مار و برسی جونم. چه جونم- جونمی راه  
انداخته این افریطه عوضی. برسام اخم باجذبه ای کرد گفت:

- همینه که هست بعدشم خجالت بکش دیگه نباید به یه مرد متاهل

اینجوری بچسبی و با جونم صداش بزنی!  
باز مثل خر خندید- زن؟ متاهل؟ تو زنت کدوم گوری بود؟ زن تو  
فقط منم خودت قولش و دادی یادت که نرفته پارسال؟  
فقط به دختره نگاه میکردم حرفاش قلبم و به درد آورد ولی خب  
توجه نکردم رفتم پشت سرش مثل لات‌ها زدم رو شونه اش برگشت  
سمتم که گفتم:

- زنش منم فرمایش؟

ابروهاش رفت بالا پوزخند زد و بعد به من اشاره کرد گفت:  
- تو؟ تو زنتی؟ (رو به برسام) این همون زنی هستش که میگفتی؟  
سلیقه ات قبلا خوب بود جدیداً بد شده. راستی بهش گفتمی یک سال  
نامزد بودیم؟

از درون داشتم میسوختم ولی الان جای جا زدن نبود وقت بی  
اعتمادی بین اینهمه آدم به برسام نبود. بلند خندیدم و گفتم:  
- بعله خبر دارم نامزد کذائیش بودی. ببین خر خانوم برسام فقط  
واسه اینکه راحت باشه واحساس عذاب نداشته باشه اون کار رو کرد

وگر نه حاضر به این کار نبود پس بهتره امید نداشته باشی که باز برگرده پیشت.

برسام با حیرت نگاهم میکرد. نکنه توقع داشت تو این جمع که بیشتری ها هواسشون به ما بود دیوونه بازی دربیارم و دعوا راه بندازم؟ عجب!

کارد میزدی خونش در نمی‌اومد نیشخند زدم و گفتم:

- چیشد؟ تیرت به سنگ خورد؟ توقع نداشتی همچین رفتاری داشته باشم؟ فکر می‌کنی من با وجود توعه یه لا قبا که مثل خواهر ناتنی سیندرلا میمونی بیام جنگ راه بندازم؟ اونم بخواطر وجود بی وجود تو؟ عمرا اشتباه نکن که من این کار رو میکنم. حالا هم هری بفرما برو که به خواسته ات نمیرسی.

دستش و آورد بالا که بکوبه تو صورتم ولی تو هوا گرفتم و پیچوندمش گفتم:

- مجازات تویی که واسه زندگی من نقشه کشیدی همینه پس هری گمشو.

و هولش دادم سمت در با خشم نگاهمون کرد. قبل اینکه بره یه چیزی دم گوشم گفت و گذاشت کف دستم\_که با دیدن و شنیدنش



چهارستون بدنم لرزید پوزخندی زد و رفت بیرون. برسام اومد جلو که گفتم:

- میرم بیرون بیا توضیح بده!

و با یه چشم غره رفتم بیرون. پشت ساختمون رو به استخر ایستاده بودم بازوهام رو هم بغل کرده بودم و چشم هام می سوخت. صدای قدم هاش رو شنیدم و بعد پشت سرم ثابت شد. بعد چند لحظه گفتم:

- خب. تعریف کن بگو.

با صدای گرفته - چیه توضیح بدم وقتی خودت حقیقت و بهش گفتی!

- آناستازیا کی هستش؟ تورو از کجا میشناسه؟ تو این سه سال که من نبودم چه غلطی کردید؟

- آناستازیا خواهرزاده دکتر فیزیوتراپیستم هستش یه روز که دکتر اومده بود این رو هم آورد گفت میمونه ازت پرستاری کنه. خب منم یه ایرانیم میتونم رو خودم غیرت داشته باشم. اون موقع با اینکه فکر میکردم نمیفهمی از موضوع ولی بهش گفتم مجبوره تا زمانی که پام خوب بشه نامزدم باشه. ولی بهار به ولای علی به قرآن قسم ما هیچ کاری نکردیم.

چرخیدم سمتش و داد زدم: هیچ کاری نکردین و ازت بارداره؟ آره؟

چشم هاش گرد شد و مات و مبهوت موند پوزخند زدم با لحن  
مسخره ای گفتم:

- نگو که خبر نداشتی که اصلا باورم نمیشه!

برگه رو گرفتم جلو صورتش و گفتم:

- این رو ببین بخونش. تو ازش بچه داری میفهمی؟ برسام چجوری  
دلت اومد با من این کار رو بکنی؟ چجوری ها؟ یادته سه سال پیش  
رفتیم بام؟ اونجا چه قول هایی دادی؟ دی زیر همه اون قول ها نابودم  
کردی برسام. واسه سالم شدن پات اون موقع که مهمونی گرفته بودی  
و همه بودن بجز من بهت اون نوشیدنی رو داده و...

نتونستم ادامه اشو بگم واقعا نتونستم چون بغض داشت خفه ام  
میکرد. بعد چند لحظه با تمام بی فکریم گفتم:

- برسام. من میرم باز هم مثل این سه سال من از زندگیت میرم.  
نمیخوام آرامشی که درکنارش داشتی با وجود من خدشه دار بشه.  
نمیخوام آرامش اون بچه ای که قراره پنج ماه دیگه به دنیا بیاد خدشه  
دار بشه. فقط...

سرمو بردم بالا و با چشمای بارونیم زل زدم تو چشمای اشکیش و

گفتم:

- فقط بدون ازاین به بعد واسم نامرد دوست داشتیم هستی!  
ازش رد شدم که بازوم و گرفت چرخوندم سمت خودش خواستم  
حرف بزنم که گفت:

- هیس هیچی نگو هیچی. چطور دلت میاد ولم کنی بری تو این  
آشوب بازار؟ مکه توهم قول نداده بودی تو سختی ها کنارم باشی؟  
ها؟

- اره ولی وقتی تو منو اون موقع ها ولم کردی و اون زنیکه رو آوردی  
جای من و الان داری منو جایگزین می کنی فکر اینجاش و باید  
میکردی. احمق تو داری بابا میشی از زنی که دو سال نامردت بود  
بچت پنج ماه دیگه به دنیا میاد چه انتظاری داری بشینم ببینم هووی  
یکی دیگه ام و هووم از شوهرم بچه داره که میخواد ۵ ماه دیگه به  
دنیا بیاد؟

صدای دویدن اومد و بعد صدای بردیا اومد:

- چتونه بابا مثلا حرف میزنید یا دعوا می کنید؟ صداتون تا داخل  
میا...بهار چرا داری گریه می کنی؟

همونجور که با زده بودم وسط اون دوتا تيله مشکی گفتم:

- من ديگه زن برسام نيستم زنش همونيه که بچه اشون پنج ماه ديگه به دنيا مياد.

سرم و برگردوندم سمت برديا که با چشماي گرد شده نگاهش بين ما دوتا درگردش بود گفتم:

- اره داداش کوچيکه داداش بزرگه ات دوسال تمام نامزد بود با هميني که تو سالن ديديش هستش. پنج ماه ديگه برادرزاده اتونم به دنيا مياد مبارکت باشه ايشالله به پای همدی...

با حرکت برسام خفه شدم. با چشماي گرد نگاهش ميکردم اين چشه؟ چرا انقدر خشن و مثل قحطی زده ها رفتار ميکنه؟ چرا اينجوری می کنه؟

نميدونم چقدر گذشت که ولشون کرد پيشونيش و چسبوند به پيشونيم و چشمهاش رو بست ولی من با بهت بهش نگاه کردم دستش دور کمرم پيچيد و سفت بغلم کرد.

خواستم حرفی بزنم که تند گفت:

- هيس. ساکت شو. مگه به من اعتماد نداری؟ مگه نميدونی یک عده می خوان ما به همدیگه نرسيم؟ مگه نميدونی هنوز دشمن داريم؟ اين

تو رو دیده. زیبایی تو رو دیده. خوشگلی‌های تو رو دیده. جذابیت‌های تو رو دیده که اونجوری کرده و گرنه من؟ برسام وارسا بیاد با این زن؟ دروغ گفته بهت. قبلا زود باور نبودى جدیدا بی اعتماد شدى ها دقت کردى؟

پوزخند زدم و گفتم:

- هرچی باشم نزد من زیر قولم و خیانت نکردم.

قرمز شد و اخم‌هاش رفت توهمدیگه و حس کردم رگ گردنش از اعصابیت زد بیرون با صدای لروزن از اعصابانیتش به گوشم خورد:

- چی گفتی؟ گفتی چیکار کردم من؟

- همونی که شنیدی من همیشه حرفم و یکبار میزنم.

- هوم، حالا دیگه من خیانت کارم اره؟ من خیانت کارم؟

گوشم از دادی که کشید درد گرفت و بردیا به خودش اومد و من رو از این غول عصبی جدا کرد و بچه‌ها اومدن بیرون برنا گفت: چته برسام؟ چرا داد میکشی؟ مگه چی میگه؟

- چی میگه؟ میخوای بدونید چی میگه؟ بهم میگه خیانت کار میگه

بد قول (رو به من شدو تند اومد سمتم ولی بردیا و برنا گرفتنش و بشرا

وبارانا اومدن سمت من که گر خیده بودم) آخه آدم حسابی من اگر  
خیانتکار بودم و زده بودم زیر قولم که اینجا ور دل تو نبودم با اون  
زنیکه کثافت اونور دنیا داشتم عشق و حاله و میکردم. دیگه چقدر تو  
زود باوری همه زن میگیرن منم زن میگیرم

- هو آقای محترم اولاً خیلی هم دلت بخواد همینه که هست میخوای  
بخواه نمیخوای هم هری. دوما هرچی که هستی ولی پنج ماه دیگه  
بچه ات به دنیا میاد ورقه اش رو زمینه ابله مکه کوری تو؟

خودم رفتم جلو برگه رو برداشتم و نشونشون دادم چشم هاشون گرد  
شد بشرا با تعجب و تته پته گفت:

- برسام... بر... برسام... تو... تو چیکار کردی؟ این... این برگه... این برگه چیه؟  
بهار راست میگه؟

کلافه دست کشید تو موهاش و نشست رو زمین و من چیزی رو دیدم  
که قلبم و از جا کند و نابودم کرد. اونم چیزی نبود جز گریه اش. آوار  
شدم رو زمین بغض داشت خفه ام میکرد. نمی دونم چقدر گذشت که  
پوزخند زد با صدای خشارش گفت:

- فکر نمی کردم به اینجا بکشه کارم. فکر نمی کردم بعد اون همه پولی  
که بهش دادم بیاد همه چی رو بگه و بهم بریزه. اونم به کسی بگه که

قرار بود زخم بشه و دیگه با این اوصاف حتی نمی‌خواد نگاهم کنه.  
بعد چند لحظه سکوت گفت:

- آره تو اون دو سال نامزدم بود برای راحتی خودم. خب من ایرانیم  
خون ایرانی تو رگامه میتونم غیرت داشته باشم رو خودم. واسه همین  
وقتی دکتر ارنست گفت خواهرزاده‌امو آوردم تا یه مدت که پات  
خوب بشه. چیزی نگفتم و قبول کردم با اینکه واسم سخت بود. اصلا  
ازش خوشم نمیومد ولی خب مجبوری بود دیگه. بهش گفتم باید  
نامزدم بشه به هیچکس هیچی نگه حتی به بچه‌ها که میومدن پیشم  
وگرنه قبولش نمیکنم. اونم از خدا خواسته قبول کرد خود دکتر کارها  
رو ردیف کرد. الان با خودتون می‌گید این مرد چقدر نامرده که تونست  
عشقتش و قال بزاره بره اونور آب و اینجوری با یه غربتی نامزد کنه.  
باید بگم آره من نامردم که این کار رو کردم کن بدترین مرد جهانم و  
این ظلم و درحق کسی که سه سال پیش و امسال قرار بود زخم بشه  
کردم و شرمنده‌اشم. چند ماه گذشت با کارهایش سعی میکرد که  
توجهمو جلب کنه و تا حدودی تونست بهش گفتم بیا رفیق باشیم  
پات و فراتر نزار باز هم قبول کرد. با بعضی از کارهایش ت...یک‌ام  
کنه(بخواطر ممنوعه بودن کلمه از گفتنش معذوریم)خب بلاخره منم

یه مردم چندین دفعه اول تونستم در برم ولی....

نیشخند تلخ زد- نشد قولم و شکستم. نامردی کردم در حق دختری که حتی اگر فکر میکرد مرده‌ام ولی هنوز بهم فکر میکرد. در حق دختری که عاشقانه دوستش دارم و می‌دونم از دستش دادم خودم رو هم بکشم دیگه بهم بر نمی‌گرده. بهش دل نبسته بودم به ولای علی هیچ علاقه ای بهش نداشتم ولی خو من مردم نمیتونم تو یکسری چیزها خودم رو کنترل کنم. با رفتارهایی که داشتم فکر میکرد فکر بهارم از سرم رفته بیرون و به اون دل بستم. دقیقا شبی که خبر دادم بهتون که خوب شدم با خوشحالی و جعبه کیک همین برگه لعنتی رو داد بهم و گفت چهارماهه بارداره. به اوج عصبانیت رسیدم و فهمیدم پس بهم دروغ گفت که قرص ضدبارداری میخورده. به سیلی ازم نوش جان کرد و بهش گفتم بره بچه رو بندازه چون قرارمون این نبود بغض صداش و بغض گلوی خودم داشتن خفه ام میکردن بعد چندلحظه گفت:

- ولی گفت: من این کار رو نمیکنم این بچه امونه ما نمی‌تونیم همچین کاری کنیم تو باید بهار و فراموش کنی چون فکر می‌کنه مردی و نیستی ما میتونیم باهم باشیم و زندگی کنیم بدون اینکه



کسی بفهمه.

ولی من نمیتونستم من به خودم قول داده بودم بعد خوب شدن پاهام برگردم پیش بهار زندگی‌مون و از نو بسازیم. هرچی بهش گفتم قبول نکرد به دست و پام افتاد که همچین کاری نکنم. بهش پونصد میلیون دادم که هم دست از سرم برداره هم دهنش و ببنده و چیزی نگه. ولی خب انگار طاقت نیاورد و امشب اومد همه چیز و بهم ریخت و همه چیزمو ازم گرفت با گفتنش.

بشرا روی دوتا پاش نشست جلوش و گفت:

- داداشی چرا این کار رو کردی؟ می‌دونی چه بلایی سر خودت و بهار آوردی؟ می‌دونی الان بهار چه حالی داره؟ نابودش کردی برسام. خودت رو هم همین!

سرم و انداختم پایین لباسم و چنگ زدم اشک هام ریخت رو سبزه ها نفهمیدم چی شد و چرا بارانا با جیغ اسمم رو صدا کرد!

حس کردم تو آغوش گرمی فرو رفتم و صدای گرم و التماس گر برسام و دم گوشم شنیدم:

- هیس آروم باش... گریه نکن نلرز... آروم باش بهار نلرز فدات شم... نلرز

لعنتی نلرز!

صدای برنا به گوشم خورد: برسام پاشو ببرش بیمارستان بدو الان  
تشنج می کنه!

نمی فهمیدم چی میگن واسه چی باید ببرن منو بیمارستان؟ مگه چه  
اتفاقی افتاده؟ حس کردم معلق شدم تو هوا ولی بعد از اون دیگه  
هیچی نفهمیدم و وارد دنیای دیگه ای شدم.

چشم هام رو باز کردم، دیدم تار و سیاه بود چندبار پلک زدم که  
واضح شد اولین چیزی که دیدم یه اتاق تاریک با یه سقف که نور  
شب خواب افتاده روش بود بوی پد الکل و شربت و... توی بینی ام  
پیچید و این نشون میداد من تو بیمارستانم تو دست راستم یه سرم  
بود!

سرم رو برگردوندم به چپ که یه تخت و پنجره<sup>۱</sup> باز که نشون میداد  
هوا تاریکه دیدم و برگردونم به راست که دیدم یه نفر روی کاناپه کنار  
تخت دراز کشیده ساعد دستش روی چشم هاش هستش و از لحاظ  
قد و هیکل تونستم تشخیص بدم که برسام هستش.  
پوزخندی زدم و پتو رو کشیدم بالاتر رو صورتم یه آشی برات بپزم  
برسام خان تا بفهمی دیگه نباید از این غلط کنی

(وجی - یا خدا بسم الله روح خبیثش فعال شد!  
- هیس ببند وجی حال و حوصله تو یکی رو ندارم.  
وجی - چه بد اخلاق شدی ایش.  
- کیش میش گمشو نبینمت!)  
دیگه صدایی نشنیدم چشم هام و بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم.  
دوماه بعد:

باز هم شازده مثل هر دوروز یکبار صداش و انداخته بود تو گلوش و  
داشت داد و هوار میکرد و من بیخیال بهش نگاه میکردم دیگه عادت  
کرده بودم به این دعوا هامون واسم عادی بود.  
همه فهمیده بودن که چخبر بود و چی شده بود مامانم و مامان آرزو  
یک ماه اول اصلا شب و روز نداشتن و پا به پای من بودن ولی  
نداشتیم بابا و بابا باربد بفهمن چون پنج ماهه رفته بودن ماموریت  
کاری و نمیشد بگیم، مامان آرزو به برسام گفته بود اگر اینجوری  
پیش بیره دیگه نمیزاره منو ببینه.  
همینجوری داشت واس خودش حرف میزد منم دست به سینه با  
خونسردی نگاهش میکردم اون بیشتر حرص میخورد و من لذت  
می بردم!

که در باز شد و بشرا اومد داخل گفت:

- بسه داداش بسه سرمون رفت عه آروم باش.

برسام که قدم رو می‌رفت وسط اتاق و ایستاد دستش و گرفت طرف

من و گفت:

- مگه این میزاره؟ دوماهه زندگی رو برام زهر کرده داره دیوونه‌ام

می‌کنه بگو بس کنه خودمو کشتم ولی عین خیالش نیست، دیدید که

همه اتون!

بشرا سرش و تکون داد و گفت:

- باشه قبول تو درست میگی ولی بهش حق بده بهار هم آدمه من اگر

جای بهار بودم باز فرار میکردم نمی‌موندم. دست به کمر شد و گفت:

- دست شما درد نکنه حالا کارش و تایید می‌کنی؟

اره تایید میکنم چون حق داره... خودت و بزار جای بهار... اگر بهار هم

اینجوری میشد این کارها رو میکرد با یه شکم بزرگ میومد

میدیدیش چه حالی میشدی؟

جا خورد چندثانیه خیره شد به بشرا و بعد به من که با بغض و

پوزخند چپ نگاهش میکردم

نشست رو تخت تو فکر رفت بعد چند لحظه گفت:

- حداقل میتونستم بپذیرمش درسته سخته پذیرفتنش ولی بلاخره بخواتر عشقی که بهش دارم می پذیرفتم! بلاخره اون بچه ناخواسته اومده و از گوشت و خون بهارمه!

تو فکر رفتم...خب راست میگه من هنوزم بعد این ۳\_۴ سال و کاری که باهام کرد هنوزم دوستش دارم و میخوامش پس دلیلی هم که الان آورد و در نظر بگیریم هم خب...درسته بلاخره اون بچه ناخواسته اومده و از گوشت و خون برسامه و ...

سرم و آوردم بالا اول به برسام که با دست سرش و گرفته بود نگاه کردم بعد به بشرا مشکوک نگاهم کرد سرم و تکون دادم نیشش شل شد و گفت:

- آقا داداش تا یه ربع دیگه وقت داری راضیش کنی. کردی، که کردی نکردی باید جدا بشید واسه همیشه!

برسام اعتراض کرد که شونه انداخت بالا بای- بای چنگکی کرد و رفت بیرون برسام بلند شد اومدطرفم و رفت پشتم خواستم برگردم که دستش دور بازوهام حلقه شد و گفت:

- خانمم ببخشید دیگه من اشتباه کردم درست ولی تو بیا خانمی کن

و همه چی رو درست کن باشه؟

از گوشه چشم نگاهش کردم، مثل پسر بچه های تخس و مظلوم شده بود چشم و ابرویی اومدم و گفتم:

- حالا ببینم چی میشه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- برو بابا حالا ببینم چی میشه چیه زود باش آشتی کن وگرنه می برمت پایین میندازمت تو استخرا! می دونی الان هوا هم سرده یخ میزنی.

پوکر نگاهش کردم که شونه انداخت بالا و گفتم:

- خب حالا ولی یه شرط داره اون بچه رو وقتی به دنیا اومد میگیری میاری پیش خودمون نمی خوام زیر دست اون بی شعور که میدونی چه آدمیه بزرگ بشه فهمیدی؟

با تعجب نگاهم کرد گفت:

- الان داری راست میگی دیگه؟ شوخی که نیست؟

غریدم و اسمش و صدا کردم خندید گفت:

- نه خودتی، چشم بانو هرچی شما بگی همونه میارمش پیش

خودمون. خب امر ديگه اى؟

- فعلا همينى كه گفتم و داشته باش تا بينم بقيه اش چى ميشه!  
بلند شديم رفتيم پايين، همه كلى خوشحال شدن و كل مى كشيدين.  
فرداش بقيه رفتن ايران ولى منو برسام مونديم چون يه فيلم ايرانى  
كه از قسمت اولش تو همين شهر شروع مى شد بهمون پيشنهاده شده  
بود و قبولش كرده بوديم و ميخواستيم تا تموم شدن و زايمان اون  
زنিকে اونجا باشيم.

دست به سينه نگاهش كردم كلافه بود گفتم:

- مگه شما جدا نشديد برسام؟ اين رسم مضخرف ديگه چيه؟  
- به جون برسام نمى دونم، امروز دكتر اومد پيشم گفت ما يه رسم  
داريم وقتى دختر خانواده نامزد و باردار باشه ولى جدا بشه نامزدش  
بايد تا زمان زايمان پيشش باشه!

نشستم كنارش رو مبل، با بغض و غمى كه تو صدام بود گفتم:  
- يعنى بايد از امشب برى پيش اون؟ فقط زمان فيلمبردارى ميتونم  
بينمت؟

دستش و دور بازوم حلقه کرد و بغلم کرد گفت:

- نه دورت بگردم من، نه قربونت برم من فقط شبا میرم تا صبح  
پیشش بمونم و گرنه صبح تا شب پیش توعم.

- سخته تنها باشم. میترسم تو این خونه درندشت!

خندید و با لحن شوخی گفت: فدات شم تو دو-سه سال تنها اینجا  
زندگی میکردی هرشب اونوقت الان میترسی؟

غضب ناک نگاهش کردم که گفت:

- آها پس بگو خانمم میخواد شبا تو بغل آقاشون بخوابه!

زدم پشتش و گفتم:

- کوفت شوخی نکن تو این موردها باهام گناه دارم):

خندید و گفت:

- چشم قشنگم.

سرم و گذاشتم رو شونه اش، یعنی چی آخه؟ چرا یه روز خوش من  
نباید داشته باشم؟ حالا شبا چطوری بخوابم؟ خوابم نمی‌بره که! باید  
روی ببرم باز به همون قرص های کوفتی که ۲ ماهه نخوردمش! خدایا  
خودت بخیر کن دیگه نمیکشم!



ماگ قهوه تو دستم بود و با سمت راست تکیه داده بودم به چارچوب و خیره برسام بودم که داشت موهایش و درست میکرد. عجیب حس میکردم داره دلبری می‌کنه. چشمش خورد به من سوالی نگاهم کرد سرم به معنای «هیچی» تکون دادم ابروهایش و انداخت بالا و تی‌شرتش و تنش کرد. رفتو جلو و ماگ و گرفتم طرفش از دستم گرفت گفتم:

- برسام رفتی اونجا مواظب خودت باشیا می‌دونی این دختره هیله‌گره یکهو دیدی یه چیزی به خوردت داد و...

اخم کوچیکی کرد و گفت:

- نه عشقم هواسم هست دست از پا خطا نکنه. توهم مواظب خودت باش با اینکه نگهبان هست ولی بازم دلم شور میزنه من رفتم بیرون درو از داخل قفل کن باشه؟

سرم و تکون دادم موهام و بوسید و رفت

بی حوصله نشستم رو مبل. دو ماه گذشته از وقتی که برسام رفته اونجا. چندشب اول خیلی میترسیدم تنها باشم ولی خو وقتی دخترا شبا زنگ میزدن خواطر جمع میشدم و می‌خوابیدم.

برسام هم صبح‌ها تا شب میاد پیشم و میریم فیلمبرداری. زمانی هم ک آنتراک داریم یا نهار میخوریم یا میریم کافه و حرف می‌زنیم. شبا هم بعد فیلمبرداری میریم دوتایی شام میخوریم میایم البته بیشتر موقع‌ها اون زنیکه زنگ میزنه و با کشوندن برسام به خونه حال خوبمون گند میزنه توش.

آخر همین هفته زایمان می‌کنه و برسام تصمیمی که گرفتیم و بهش گفته اول داد و قال راه انداخت ولی خب بعد راضی شد و قبول کرد گفت بهتر می‌ره یه بار دیگه شوهر می‌کنه بچه دست و پاش و می‌بنده.

تو افکارم غرق بودم که با زنگ تلفن با ترس از جا پریدم تلفن و برداشتم و بدون اینکه ببینم کیه جواب دادم:

- الو بفرمایید؟

ولی کسی جواب نداد چندبار الو- الو کردم ولی هیچی به هیچی دیگه داشتم فوحش میدادم ک صدای خنده‌اشنایی اومد:

- عشقم چرا فوحش میدی آخه؟ دارم مثلا صداتو گوش می‌دما!  
نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- هوف خدا نکشتت برسام این چه کاریه آخه خو جواب بده دیگه!
- گفتم ک داشتتم صدای خوشگلت و گوش میدادم. چطوری خانمم؟
- لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:
- من خوبم تو خوبی کوشولوها چطورن؟
- کوچولوها هم خوبن امروز تکون میخوردن منم میگذرونم دیگ  
خوبه هرروز پیشتما!
- خندیدم و گفتم:
- خداروشکر. بله شما خیلی هرروز پیش منی.
- بهار بخوای تیکه بندازی قطع میکنم!
- خب حالا قهر نکن، دیگه چخبر؟ راستی اسمشون چیه؟
- حدس بزن!
- با شوخی گفتم: حتما گذاشتی میلاد و نیکی؟
- زدی تو خال بانو.
- سرجام سیخ شدم :شوخی میکنی دیگه اره؟
- من شوخی دارم باهات وروجک؟ حالا راحت لم بده نمیخواد سیخ

بشینی!

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم تا دم دمای صبح با همدیگه حرف می‌زدیم در حدی که من خسته شدم و خوابم پشت گوشی برد.

- بین این‌جا دیگه جای تو نیست نمی‌تونی این‌جا بمونی چون خطرناکه و واست مناسب نیست اوکی؟

سرم و انداختم بالا و با اشاره گفتم:

- من جایی نمیرم هر جا که تو بری میام.

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- بین عزیز من الان همیشه نمی‌تونی این‌جا بمونی منطقه خطرناکه اگر یه خطا کنی کشته میشی.

- مهم نیست من می‌خوام هر جا بری با تو بیام.

دستش و کلافه کرد تو موهایش بعد چند لحظه گفت:

- خيله خب پس با من بيا پاهات و هر جا که من می‌ذارم بزار باشه؟

سرم و تکون دادم مچ دستم و گرفت و حرکت کرد هر جا که پا می‌گذاشت منم همون‌جا می‌گذاشتم.

یه قدم رفتیم جلو که صدای تیر اومد سریع خوابیدیم زمین صدای  
تیر قطع شد سرش چرخید سمتم و آرام گفت:

- باید سینه خیز بریم چون اگر ما رو ببینند از همدیگه جدامون  
می‌کنند و نمی‌دونیم چی میشه باشه؟

سرم و تکون داد و شروع کردیم سینه خیز رفتن ولی نمیدونیم چی  
شد که کارگردان یکهو کات داد و گفت:

- خیلی خوب بود بیاید استراحت.

با تعجب بلند شدیم و رفتیم استراحت تو بغلش ام داده بودم که  
دستیار کارگردان اومد جلو گوشی رو گرفت جلومون و گفت:

- آقای وارسا گوشیتون زنگ می‌خوره.

برسام تشکر کرد و ازش گرفت دختره رفت برسام به اینگلیسی جواب  
داد:

- بله بفرمایید؟

- .....

تند و ایستاد و با ترس گفت:

- بله - بله! خودم هستم اتفاقی افتاده؟

با نگرانی خیره شدم بهش یکهو زد تو سرش و گفت:

- باشه باشه الان خودم و می‌رسونم.

قطع کرد و بدون توجه به من دوید سمت ماشین داد زد:

- برسام چی شده کجا میری؟

توجهی نکرد سوار شد استارت زد و راه افتاد رفت!

وا رفتم نشستم رو صندلی سایه و زیبا اومدن سمتم و سایه گفت:

- بهار چی شده چرا وارسا این جور رفت؟

- نمی‌دونم والله چرا یکهو این جور رفت اصن نگفت چرا و کجا.

زیبا- زنگ بزن بهش بین چی شده خو!

گوشیم و درآوردم زنگ زدم جواب نداد دوباره زنگ زدم ولی بعد چهار

بوق جواب داد البته جواب که نه هوار کشید:

- بهار وقتی جواب نمیدم یعنی زنگ نزن می‌فهمی؟

چشم‌های زیبا و سایه گرد شد و برسام قطع کرد اخمام و کردم

توهمدیگه و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رفتم طرف کارگردان

گفتم:

- آقای... میشه من برم خونه؟ حاله اصلا خوب نیست!

سرش و تکون داد و گفت:

- حتما رنگ و روت هم پریده برو خونه استراحت کن.

تشکر کردم و رفتم اتاق گیریم وسیله‌هام و جمع کردم با بچه‌ها

خدافظی کردم و رفتم یه تاکسی گرفتم.

مثلا با برسام اومده بودم و الان هم که این جوری شد. هه!

در خونه رو باز کردم رفتم داخل درو بستم که صدای پارس سگی که

نگهبان گذاشته بود و شنیدم سیخ و ایستادم من همیشه از سگ‌ها

میترسیدم آروم چرخیدم که دیدم وسط حیاط آپارتمان آب دهنم و

قورت دادم سعی کردم برم ولی نمی‌دونم چرا دنیا دور سرم چرخید و

و افتادم زمین آخرین چیزی که به گوشم رسید پارس سگ بود و

نگهبان.

چشم‌هام و باز کردم اولین چیزی که دیدم سقف سفید رنگ بود سرم

و گردوندم به چپ پنجره رو دیدم که شب و نشون می‌داد و هوای

خنک تو قضا می‌پیچید و تو دست راستم سرم بود خواستم بلند بشم

بشینم که در باز شد و برسام سر به زیر اومد داخل موهایش شلوع

پلوغ بود.

در وبست سرش و آورد بالا و اول چشمش خورد به من تند اومد  
سمتم روی موهام بوسه زد و گفت: تو که منو جون به لب کردی  
دختر!

چپ- چپ نگاهش کردم که خودش فهمید و گفت:

- مجبور شدم به خدا پیام.

منتظر نگاهش کردم گفت:

- اون موقع که زنگ زدن از این بیمارستان بود. گفتن آنا دردش  
گرفته و دکتر شماره من رو داده بهشون تا زنگ بزنند واسه همین  
مجبور شدم پیام نگران بچه ها بدم می ترسیدم چیزیشون شده باشه  
و اونجوری سرت داد زدم. ببخشید!

- ولش بیخیال حال بچه ها چطوره؟ چی شد آخر؟

لبخند کوچیکی زد. به دنیا اومدن انقدر خوشگلن که نگو هردوشون  
شبيه بچگی های خودم هستند دلت آب بشه.

با یادآوری این که بچه های من و اون نیستن و شبیهش اند لبخند

تلخی زدم و سرم و انداختم پایین که هول شد گفت:



- بهار به خدا نمی خواستم این جوری بگم تا ناراحت کنم.  
- بلاخره حقیقت و گفتمی و منم قبولش دارم ناراحت نشدم.  
سرم و گرفتم بالا نگاهش کردم و گفتم: کی این سرم تموم میشه؟  
می خوام بچه هام رو ببینم.

خندید گفت:

- یه یک ربع صبر کنی تموم میشه میریم می بینی شون.  
سرمو تکون دادم گفتم:

- اون زنه چی شد؟

شونه انداخت بالا و گفت:

- سه ساعت پیش با اجازه خودش، خودش و مرخص کرده فرستاده  
خونه منم زنگ زدم به دکتر گفتم دیگه باهاشون کاری ندارم ولی...  
سوالی نگاهش کردم و گفت:

- دادگاه اجازه داده تا ده ماهگی بچه ها پیشش باشن چون باید از  
شیر مادر تغذیه کنند.

صورتهم ناله شد و ناله وار گفتم:

- نه برسام!

سرش و تکون داد و انداخت پایین گفت:

- باید یه ده ماه دیگه هم این جا باشیم.

- خسته شدم از این جا موندن می خوام برگردم!

- دور سرت بگردم تو که این همه روز تحول کردی یه ده ماه هم  
روش.

زدم رو پیشونیم و گریه سر دادم آروم نمی شدم هرکاری می کرد  
نمی تونستم این آخری رو تحمل کنم آخر سر بهم آرام بخش زدن و  
خوابم برد.

۴ ماه بعد:

ماشین و سرجاش پارک کرد پیاده شدیم پالتوش رو تنش کرد،  
فیلمبرداری تموم شده بود اومده بودیم ایران وقتی که بچه ها  
۲ ماهشون بود آنا خیلی یکهوایی بچه ها رو تحویل ما داد رضایت نامه  
رو هم امضا کرد و گفت میخواد واسه همیشه بره و با یکی دیگه  
ازدواج کنه و بچه ها رو نمیخواد. امروز روز اکران فیلم بود بچه ها  
پیش مامانمون اینا گذاشته بودیم برنا و بردیاشونم به عنوان مهمان

وی آی پی اومده بودن. برسام دستم و گرفت و انگشتاش وقفل انگشتم کرد نگاهم و از انگشتمون دادم تو صورتش لبخند خوشگلی زده بود منم ازاون لبخند دلبرانه هام زدم که چشمکی بهم زد و راه افتادیم. وارد راهرو سالن شدیم. تا وارد شدیم صدای جیغا بلند شد! بادیگاردا اطرافمون رو گرفتن، برسام لبخندای شیرینی می زد و برای طرفداراش دست تکون می داد منم همین.

بادیگاردا اولش نداشتن خبرنگارا سمتمون بیان و ما مستقیم وارد سالن اصلی شدیم.

سالن دو طبقه بود، طبقه پایین عوامل و کارگردان و مهمان ها نشسته بود و طبقه دوم مردم. رفتیم ردیف اول نشستیم و با همه سالم و احوال پرسی کردم و دخترارو بغل کردم. پنج دقیقه بعد اومدنمون سالن تاریک شد و آهنگ تیتراژ اول توی سالن پیچید.

درحالی که آهنگ تیتراژ پایانی که زده میشد بین آهنگ همه عوامل یعنی بازیگرا و کارگردان و ... رفتیم رو صحنه کنار پرده که صدای دست و سوت جیغ بلند شد و همه تعظیمی کردیم. بعدم به نوبت حرف زدیم. اول کارگردان که از همه تشکر کرد و بعدم من و برسام و

بقیه عوامل اصلی حرف زدیم.

بعد از حرف زدنا، نوبت عکس گرفتن با طرفدارا شد. با عوامل عکس می گرفتن، هنوزم بعد سالها یه حس خیلی خوبی داشتم وقتی می اومدن و از بازیم تعریف میکردن.

با همه عکس گرفتیم و دست آخر رفتیم برای مصاحبه با خبرنگارا که من و برسام دست تو دست هم باهم رفتیم. اولین سوال رو پرسیدن: - آقای وارسا به سلامتی، مبارکه!

برسام تک خنده ای کرد و محکم تر دستم رو فشرد:  
- ممنون.

- به شما هم تبریک میگم خانوم راد.

لبخندی زدم و تشکری کردم که از اینکه چیشد نقش و قبول کردیم پرسیدن و از اینکه از بازی کردن نقش یه دختر لال که فقط با اشاره میتونست حرف بزنه چه حالی داشتم.

یکی از خبرنگار رو کرد سمتم و گفت: خانم راد بعد از این کار جدیدی دارین؟

برسام بهم نگاه کرد و لبخندی زد و پلکاش رو با اطمینان روی هم فشرد.

- خیر و تصمیم ندارم بازیگری رو ادامه بدم!

- چرا؟!!

- خب ما الان دوتا بچه داریم و نمیتونیم نگهشون داریم یا بزاریم جایی. برای همین تصمیم گرفتم بزارم کنار و یه خانم خونه‌دار باشم.

- آقای وارسا مانعی شدن؟

با برسام خندیدیم و گفتم:

- چرا اولاش مخالف بود، برسام تشویقمم کرد به ادامه دادن این راه ولی خودم دوست ندارم و ترجیح دادم این کار رو انجام بدم و وقتی مخالفت من و دید قبول کرد و پیشنهاد داد حداقل تئاتر رو ادامه بدم و منم خب قبول کردم!

برسام: دوستان اگر اجازه بدین بریم، ممنون از همه‌تون!

- حتما، فقط قبلش یه عکس بگیریم.

دوتایی وایسادیم و ازمون عکس رو گرفتن و برای همیشه پرونده بازیگری من بسته شد.

۵سال بعد:

دنبال نیکی دویدم ولی بهش نمی‌رسیدم وسط حیاط نفس - نفس

زنان وایستادم خم شدم و دستام و گذاشتم رو زانوم و بلند گفتم:  
- نیکی به نفعته که وایستی.

رسید به درخت سیب چرخید سمتم و با خنده و شیطنت گفت:  
- نمی‌خوام مامان خانم. اگر وایستم منو میگیری، اونوقت دیگه  
اسمش و دنبال بازی نمیزارند که!

دست به کمر شدم این بچه‌ای که به طرز عجیبی همزاد منه ازمن  
شیطون تره. آره این کوچولو به طرز عجیبی همزاد بچگیای منه و  
دقیقا همون شیطنت ها رو داره. برسام که عاشق نیکی شده بهش  
بگیم بالا چشمت ابروعه بهش برمیخوره و عصبی میشه!  
روی میلاد هم همین اندازه حساسه اینجوری بگم که جونش وصله به  
جونشون.

در حدی هم بهشون توجه می‌کنه که کار به حسودی کردن من  
می‌کشه و خوب ناز کشی هم دارم هنوزم شرط‌هایی که اون شب رو  
اون نیمکت نشسته بودیم و گفتم رو یادشه و بهشون عمل می‌کنه  
برای بچه‌ها هم میخوره. میلاد کوچک هم با باباش رفته بود سر فیلم  
برداری آخه برسام داره یه فیلم سینمایی برای جشنواره فجر میسازه  
و سرش حسابی گرمه.

فینگیلی‌های خاله و عمه هم بزرگ شدن و کلاس دوم هستن. اینا هم روی میلاد و نیکی حساس هستند ولی آراد نه! به طرز عجیبی نیکی رو نمی‌خواد و همه اش میگه اون که دخترخاله واقعیست و منم ازش خوشم نیامد! در صورتی که اصلا با میلاد اینجوری نیست مثل باراد دوستش داره فقط این وسط با نیکی لج افتاده!

هم بارانا کلی باهاش حرف زده هم بردیا ولی حرفش همونه این بچه خیلی غده و حرف خودش. نیکی هم که بیشتر موقع‌ها از این کار آراد ناراحت میشه و شبا تو بغلم گریه میکنه. این پسر بچه تخس بیشتر از سنش می‌فهمه و هوش‌اش زیاده به بابام رفته، واسه همین هم کلاس اول و دوم و سومش و جهشی خوند و الان کلاس پنجمه. همه امون تو یه آپارتمان زندگی می‌کنیم.

در پارکینگ باز شد و ماشین برنا اومد داخل پارک کرد و پیاده شد نیکی دوید سمتش و گفت:

- سلام دایی جون.

برنا هم با خنده خم شد سمت پایین و بغلش کرد همونجور که میومدن سمتم گفت:

- سلام عزیزدل دایی چطوری خانم کوچولو؟

- خوبم دایی جونم.

- دایی به قربونت بره.

گونه های نیکی سرخ شد دستاش و دور گردن برنا حلقه کرد و محکم بغلش کرد دست یه نفر نشست رو شونه من که داشتم دست به سینه بهشون نگاه میکردم سرم چرخید بارانا بشرا بودن و داشتن با لبخند نگاهم میکردن خندیدیم و مثل هرروز خداروشکر کردم از اینکه نیکی ومیلاد و پذیرفته بودن. برنا اومد سمتمون گفت:

- سلام به لیدی های محترم!

سلام کردیم و بشرا گفت:

- پس بچه ها کوشن؟ مگه نگفتی میری میاریشون؟

- چرا خانم ولی بردیا چون پیش برسام بود گفت هم میلاد و میاره هم بچه ها رو از مدرسه.

- نگفت برسام کی میاد؟

با شیطنت گفت:

- نه نگفت. تو نگران نباش بلاخره آقای کارگردانه دیگه سرش شلوغه! خندیدیم و رفتیم خونه هامون ناهار نیکی رو کشیدم که در خونه خورد رفتیم تو حال و در و باز کردم آراد و میلاد بودن سلام کردیم



آراد دست میلاد و که گرفته بود و گرفت طرفم و گفت:

- بفرما خاله اینم داداش ما تحویل شما!

بله روئیت میکنید دیگه. نیکی از تو آشپز خونه تند اومد سمتمون و پشت من قایم شد و یواشکی از پشت پام به آراد نگاه کرد آراد سلام کوتاهی کرد وقتی دیدم جو متشنج هستش زود تشکر کردم گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- دستت درد نکنه خاله نمیای داخل؟ کتلت درست کردما!

- نه خاله دستت درد نکنه خودتون بخورید. فقط من بعد از ظهر ساعت ۴ اونیم که هوا خنک تر شد میام دنبال میلاد با بچه ها بریم بازی کنیم تو حیاط.

- باشه عزیزم.

خدافضی کردیم در وبستم و میلاد رفت دست و صورت بشوره نیکی هم با لب و لوچه اویزون رفت آشپزخونه و رو صندلیش نشست. من که از دست این بچه ها موندم چه کنم.

میلاد اومد نشستیم سرجامون غذا کشیدم براشون شروع کردن به خوردن. من که بدون برسام غذا از گلوم پایین نمیره واسه همین

منتظر موندم تا بیاد. البته معلوم نبود کی بیاد.

بچه ها بعد دو- سه ساعت خواب بیدار شدن ۴ونیم شد و اراد و بچه ها اومدن دنبالشون و رفتن. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم بهش. بعد چند بوق جواب داد: جانم بهارم؟

تو این ۵سال بهارم، عشقم، خانمم شده بود ورد زبونش و هروقت میخواست صدام بزنه اینجوری می گفت البته توی جمعی که مجرد بود یا غریبه بهار خانم صدام میکرد .  
لبخندی زدم و گفتم:

- سلام آقا میگم نمیای خونه واسه نهار؟ من هنوز منتظرتم و نخوردم!

یکهو صدای ضربه ای اومد و بعد گفتم:

- آخ- آخ بهار یادم رفت بگم من اینجا غدام و خوردم تو بخور.  
اخمام رفت تو همدیگه و تند گفتم:

- باشه خدافظ.

قطع کردم و نشستم رو مبل. زد زیر قول و قرارمون. بعد عروسیمون قرار گذاشته بودیم اگر هر کدوممون شام یا نهار خونه نبودیم صبر کنیم تا اون یکی بیاد و باهم بخوریم حتی اگر بیرون خورده باشیم.

اینجوری بگم قرار بود پیش هم باشیم واسه نهار و شام ولی آقا زد زیر قرارمون.

نمی‌دونم چقدر گذشت که تو فکر بودم ولی با صدای باز شدن در به خودم اومدم برسام بود، با نیکی و میلاد اومده بود داخل بلند شدم و رفتم طرف بچه‌ها بغلشون کردم با دلخوری به برسام که مظلومانه نگاهم میکرد نگاه گذراییی کردم و بردمشون روشویی تا دست و صورتشون و بشورم و شامشون و دادم و رفتم اتاقشون و باهاشون بازی کنم تا یادم بره با برسام قهرم.

بچه‌ها تعجب کرده بودن از اینکه اینجوری رفتار کردم برای همین نیکی گفت:

- مامانی تو چرا نرفتی پیش بابایی؟  
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- بابایی خسته بود رفت خوابید منم اومدم باهاتون بازی کنم!  
بعد کلی بازی باهاشون خوابشون برد از خستگی گذاشتمشون تو جاشون و رفتم بیرون در اتاق و بستم که دستم گرفته شد و کشیده شدم تو اتاق و گفتم:

- خانم خانما با من قهره؟

بی تفاوت نگاهش کردم از زیر دستش رفتم کنار و دراز کشیدم رو تخت و ملافه رو کشیدم روم نشست لبه تخت و گفت:

- عشقم باور کن یادم رفت وگرنه تو کی دیدی من نیام خونه پیشت بخورم برم؟

- میخوای واست چندتاش و بگم یادت بیارم؟  
پوکر شد گفت:

- بله درست میگی من اشتباه کردم حالا شما بیا و بزرگی کن ببخش باشه؟

کلاس گذاشتم گفتم:

- حالا بزار فکر کنم جوابم و میگم بهت هول نباش.  
شیطون شد و گفت:

- عه! فکر کردی بچه زرنگ تهرونی خانم؟ شما امشب نمیتونی در بری از زیر دستم.

قبل اینکه بتونم جیغ بکشم و عکس العملی نشون بدم خم شد سمتم و مهر سکوت و زد.

دستم از استرس یخ کرده بود دستم و گرفتم جلو چشمم تا نبینم

ولی نمیتونستم از لای انگشتم نگاه کردم بهش نه! این...این یعنی... با  
گریه رفتم بیرون و وارد اتاق شدم برسام مثل خرس خوابیده بود  
بالشت و برداشتم و زدم تو سرش که هول زده بلند شد گفت:

- چی شده چخبره؟

- هیچی نشده عزیزم با خیال راحت از خوابت لذت ببر.

چپ- چپ نگاهم کرد و دوباره خوابید جیغ کشیدم:

- برسام به خدا میکشمت همه اش تقصیر توعه بیا این وامونده رو  
نگاه کن!

زدم زیر گریه و پرت کردم تو صورتش همونجور با چشمای خواب  
آلود با کلی غر- غر از رو صورتش برداشت و نگاهش کرد، چند دقیقه  
گذشت که ویندوزش اومد بالا چشمش گرد شد و سیخ نشست با  
دهن باز گفت:

- ب...به...بهار این که... شوخی نیست؟

جیغ کشیدم:

- به نظرت ببی چک شوخی داره با تو؟؟؟

بلند زد زیر خنده و گفت:

- ای جونم بابا شدم باز ای کاش دختر باباش باشه!  
پریدم هوا و گفتم:

- برسام من میگم زوده هنوز خودمون دوتا داریم تو میگی ای کاش  
دختر باباش باشه؟!  
دستم و کشید که افتادم بغلش گفت:

- خانمم انقد نپر و جیغ نکش الان دیگه واست خوب نیست یه  
وروجک خوشگل و ناز تو بطناته.  
گونه امو بوسید گفت:

- ازاین به بعد دست به سیاه و سفید نمیزنی میشینی یه جا فقط  
دستور میدی منم به روی چشمم انجامش میدم. همه کارها با  
خودمونه باشه؟ در ضمن عمه ام بود می گفت من دلم بچه میخواد  
ازت؟

لجم گرفت گفتم:

- اصلا همینه که هست دلم بخواد ای کاش پسر مامانش باشه تا  
بسوزی!

بلند خندید و گفت:

- اصلا هرچی تو بگی پسر دخترش فرق نداره فقط مهم اینه سالم و سلامت باشه.  
بلند بلند خندیدم .

دیگه زندگی چی کم داشت؟ دوتا بچه که جونم واسه اشون در می‌رفت و یه کوچولو از گوشت و خون خودم و برسام. و خود برسام یه بازیگر و کارگردان سرشناس که تو این سالها افتخار میکنم به داشتنش و از خدا ممنونم که عاشقش شدم و دارمش.  
خدایا واسه ۱۲۳۴۵۶۷۸۹ بار شکر.

\*\*\*\*\*

سخن نویسنده:خب رمان «خانم و آقای بازیگر» هم تموم شد...این قلم اولم بود که به طور رسمی نوشتمش حالا نمی‌دونم چطور بود از نظر شما امیدوارم خوشتون اومده باشه. زندگی پر فراز و نشیب بهار و برسام داستانمون هم تموم شد وقتی خودم و میزارم جای یه خواننده خیلی دوستش دارم و امیدوارم شماهم دوستش داشته باشید ممنونم که تو این مدت منو همراهی کردید.

امیدوارم پایان این رمان به معنای قطع ارتباط منو شما نباشه از این  
به بعد منو با اسم (shahrzad.rh ستایش) بشناسید.

منتظر قلم های بعدی من که در حال تایپ هست باشید:

رمان: دختران نودهشتیا

داستان کوتاه: دقات قلبی (نبض قلبم)

دلنوشته کامل شده: «نبض احساس خاطرات خیس»، «دلداده»

خب دیگه حرفی نیست؟ آها چرا. امیدوارم زندگی هاتون پر از خنده و

خوشی، دور از درد و رنج، پر از مهربونی و دور از ظلم و ستم باشه...

اینو از من حقیر داشته باشید که این دنیا ارزش نداره خودتون و

ناراحت کنید لذت دنیا رو ببر که بعدا شرمنده نباشی که چرا لذت

دنیا رو نبردی و خراب کردی، خب دیگه حرفی نیست...

شروع تایپ: [۳/۲/۱۴۰۰](#) ساعت: ۱۸:۴۵ دقیقه

اتمام تایپ اصلی: ۲۲/۷/۱۴۰۰ ساعت: ۱۰:۱۲ دقیقه

یا علی!



جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: [@98ia3.ir](https://www.instagram.com/98ia3.ir)

آدرس انجمن در تلگرام: [www\\_98ia3\\_com](https://www.t.me/98ia3.com)

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

